قابوس نامه



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قابوس نامه

10333

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

فہرست ابواب مندرجہ کتاب مستطاب مبارکہ قابوس نامہ ہذا.

فهرست حکایات مندرجه کتاب مستطاب مبارکه قابوسنامه حسب ذیل است

تمام شد فهرست ابواب و حکایات مندرجه کتاب مستطاب مبارک
قابوس نامه بتاریخ ۲۲ شهر شعبان ۱۳۲۳ هجری

شرح حال اولاد بادگان زیار که ایشان از آل زیار و نژاد قابوس شمس المعالی خوانند
چنین نویسد در کتاب نامه خسروان حضرت غفران مآب نواب اسعد ارفع امجد والا
شاهنشاه زاده اعظم جلال الدین میرزا طاب ثراه و نور الله مرقده و جعل الله مضجعه
که بروزگار کیخسرو فرمانفرمای گیلان بوده زیار از سرداران طبرستان است و از
درست کاری و درست رفتاری با مردمان آن سرزمین پس از چندی اولاد
زادگان او را در آن کشور فرمان روائی بخشیده آغازشان در سال سیصد و
شصت و دو است شماره ایشان ده تن اند اول آنها ماکان دوم اسفار
سوم مرداویج چهارم وشمگیر پنجم بهستون ششم قابوس هفتم منوچهر هشتم
دارا نهم کیکاوس دهم گیلان شاه نخستین ماکان پور کالی شش سال در
طبرستان فرمانروائی داشت دومین پور شیرویه اسفار چندی در آن سرزمین
بپادشاهی می پرداخت و سرانجام در شورشی کشته شد روزگار کشورداریش
هشت سال است سومین مرداویج پور زیار پس از کشته شدن اسفار در
طبرستان برخی در کشور عراق فرمان روا بود و بقزوین و زنجان دست یافت
گویند در همدان چنان کشتار کرد که دو خروار بند ابریشمی از زیر کشتگان بدست
کشندگان افتاد پس از چندی در کرمان بدست یکی از بندگان کشته گردید
هفت سال کشور راند - چهارمین وشمگیر پسر زیار پس از کشته شدن برادر
خداوند دیهیم و تخت گشت میانه او و رکن الدوله که در ارض ری کارگزار عماد
الدوله بود چندین بار کارزار نمود وشمگیر فیروزمند گشت پس از آن ابو علی که
یکی از سرداران امیر نوح سامانی بود با لشکر فراوان بدامغان آمده با وشمگیر پیکار
نمود وشمگیر شکست خورد بمازندران گریخت و حسن پور فیروزان که کارزار وی بود
سرکشی نمود در آن سرزمین را آشتی نداد پس از چند بار کارزار وشمگیر بهره ور گرفته

همورفته از امیر نوح سامانی یاری خواست نوح آنرا گرامی داشته سپاهی
همراهش روانه نمود بگرگان و مازندران بازگشت و حسن فیروزان از آن کشور برآمد
چندی باسوده گی فرمانروائی نمود چهار سال فرمان راند پنجمین بهستون پسر
وشمگیر پس از مردن پدرش نه سال کشورداری کرد ششم شمس المعالی قابوس
پور وشمگیر پس از بهستون افسر بر نهاد مردمان کشور گرگان را بداد گری نوید داد.
قابوس پادشاهی دانشمند و بزرگوار بود و خوبهای پسندیده داشت و از رفتار
های ناشایسته همیشه پرهیز میکرد از همه خوشنویسان آنروزگار نیکوتر می نوشت
چنانچه گویند صاحب عباد همینکه چشمش بر نوشته قابوس افتاد گفت این
یا گفت این نوشته قابوس است یا پر طاووس پس از چهار سال فرمانروائی
فخر الدوله دیلمی از برادر خود مؤید الدوله گریخته لشکر بگرگان کشیده قابوس پایداری
نتوانست بخراسان شتافت با اینکه فخر الدوله کشور خویش از دست داده بود
پس از مرگ برادرش چون بر تخت پادشاهی نشست بکشور گرگان خود کارگزار فرستاد
بقابوس پس نداد پس از مردن فخر الدوله بکوشش سپهبد شهریار که پدر بر پدر فرمان
روای کوهستان مازندران بودند گرگان و مازندران بنام قابوس شد و آن
پادشاه از نشابور بدان سوی شتافت روز بروز بر بلندی پایه اش می افزود گیلان
و طبرستان را نیز بچنگ آورد و پسر خود منوچهر را کارگزار گیلان نمود اگرچه دانشور و
دادگر بود با لشکریان و سرداران بسیار درشتی مینمود و باندک گناهی فرمان کشتن
میداد از آن روی بزرگان گرگان آزرده گشته شبی که بیرون شهر بود و سراپرده پادشاهی
فرا گرفته چون شاه با برخی از نزدیکانش بکارزار پرداخته شورش انگیزان بشهر شتافته
انجا را بچنگ آوردند و پیکی بگیلان فرستاده منوچهر پور ویرا به پادشاهی خواستند و
قابوس چون چنین دید دل از شهریاری کنده و با برخی از نزدیکان خویش به بسطام

رفت چون منوچهر بجرکان رسید سپاهیان ویرا پیشباز نموده گفتند که اگر
دراین کار با ما یکدله باشی ترا بشهریاری برگیریم واگر جز این بخی و خواهان پدر باشی
پادشاهی گرگان به بیگانه کان دهیم منوچهر چاره جز همراهی ایشان ندید و با لشکریان
به بسطام شتافت منوچهر پیش پدر رفت زمین بوسیده گفت اگر فرمائی
با سرکشان درآویزم و جان خود را در راه تو در بازم قابوس پاسخ داد که من روزگار خود را
گذرانیده ام آرزوی من نیز بفرمانروائی تست پس از آن بزرگان یکدله شدند
قابوس را در دزی زندان کنند یکی از سرکردگان همراه وی روانه گردید گویند
قابوس از آن کس پرسید از چه رو شما گرد آمده مرا از شهریاری انداختید گفت چون
بسیار خون مردم میریختی من و پنج کس دیگر همدست گشته سپاهیان را در این واداشتیم
قابوس گفت این سخنان بیجاست زیرا که این کار از کم خون ریختن بر سر من آمد
اگر تو و انجمنان را می کشتم بدین روزگار گرفتار نمیشدم گویند سرکردگان کس فرستاده
ویرا در آن درکشتند بیست سال فرمانروا بود علم و فضیلت آن مشهور عالم است
و اشعار نیکو میگفته این رباعی از آنست * رباعی * شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن
شش دیگر در دل من کرد وطن * پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن
عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن * قابوس نامه یکی از مصنفات اوست
تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هرگاه سطری از
خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط قابوس ام جناح الطاوس و
صاحب عباد وزیر فخر الدوله دیلمی بود و آن از اکابر وزرا است و در بعضی از کتب بنظر
رسیده که چهار صد شتر بجهت کتابخانه صاحب را میکشید و چون وفات یافت نعش
او را بنمازگاه آوردند امرای دیلم پیش تابوت او سر بسجده نهادند هفتمین منوچهر پور
قابوس ویرا فلک المعالی مینامیدند چون بزرگان گرگان [illegible]

بندگی گردن او را جهان بان نمودند از خردمندی بزیر دست سلطان محمود
غزنوی تن در داد و پیشکش و ارمغان به نزد آن پادشاه فرستاده کشور
خویش را بنام وی نمود یمین الدوله نیز فرمان های مهر آمیز نگاشته زنی از
سراپرده خویش بهمخوابگی وی بخشیده این بستگی مایه استواری کار
وی گشت باندیشهای سنگ اندک اندک کشندکان پدر را از میان بر
داشته و چندی باسودگی بر بیست روز کشور داریش بیست و پنجسال شد
هشتمین دارا پور قابوس بگفته پدر و وابستگی بسلطان محمود غزنوی افسر
بر سر نهاد و چندین کشور راند تا هنگامی که مسعود بکبرکان آمد دارا توانائی
و پذیرائی آن لشکر را نتوانست کرد کرکان را واگذاشته در برخی از دزهای مازندران
پناه پرده در آنجا روزگار میگذرانید بیست و چهار سال حکم رانی کرد نهمین
امیر کاوس پور اسکندر پسر قابوس که قابوسنامه جهت نصایح آن به تحریر
آورده پس از مرگ دارا در آن کوهستان فرمان روا گشت و مدت بیست و
یکسال فرمانروا بود دهمین گیلان شاه پور گیکاوس پس از پدر هشت
سال در آن کوهستان روزگار گذرانید و فرمان روائی
اولاد زادکان آل زیاره با تمام رسید
و الله اعلم بالصواب
حرره ۲۲ شهر شعبان
المعظم
سنه ۱۳۲۵
هجری
نبوی

افوض امری الی الله

در عهد دولت و زمان
سلطنت سلطان السلاطین قهرمان
ماء و الطین وارث ملک سلیمان و تاج
و تخت کیان السلطان بن السلطان و الخاقان بن
الخاقان بن الخاقان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه
حسب الخواهش جناب سیادت مآب فخر الحاج حاجی
میرزا اسد الله تاجر شیرازی قابوس نامه در نصایح
و پندیات سلطان قابوس شاه شمس
المعالی من طبقه سلاطین آل زیار
در بندر معموره بمبئی بزیور طبع
آراسته شد

در سنه ۱۳۲۱

کتاب قابوس نامه
کلام الملوک ملوک الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین اما بعد
چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس ابن اسکندر ابن
قابوس ابن وشمگیر مولانا امیر المؤمنین با فرزند خود گیلان شاه بدان ای
پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشی بر من چیره شده و منشور عزل زندگانی را
از موی خویش بر روی خود کتابت همی بینم که آن کتابت را دست چاره
جویان جهان ستردن نتوانند پس ای پسر چون من نام خود را در دایرهٔ گذشتگان
یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامهٔ عزل من در رسد نامه در نکوهش
روزگار و سازش کار و از نیکنامی و پیشی جستن یاد کنم تا ترا از آن نصیبی
حاصل شود و موجب مهر پدری بجای آورده باشم تا پیش از آنکه دست
زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و از این پندها فزونی یابی

وبهروزی و نیکنامی دو جهانی طلب کنی و مبادا دل تو از پذیرفتن این پندها باز ماند
که آنگه شرط پدریست از من آمده باشد و اگر تو از گفته من بهرهٔ نیکی نجوئی کسان
دیگر باشند که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند و اگر چه سرشت روزگار
بر این آمده که هیچ فرزند پند پدر خویش را نپذیرد چه آتشی در طبع جوانانست
که از روی غفلت دانش خود را برتر از دانش پیران میدانند اگرچه این
سخن مرا معلوم بود لاکن مهر پدری مرا نگذارد که خاموش باشم پس آنچه از
موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
سخنی چند شایسته و بایسته ذکر نمودم اگر تو بپذیری و این پندها را بکار بندی
پسندیدهٔ روزگار گردی و الا من آنچه شرط پدری بود بجای آوردم که گفته اند
که بر گوینده بیش از گفتار نباشد چون شنونده خریدار سخن نباشد چه توان
کرد جای دلتنگی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده
که تکاپوی کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد بگرامی تر کس
خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی تر کس من توئی
چون عزم رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خودکام
نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی که سزای تخمهٔ پاک
تو باشد چه ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم الطرفین
و پیوسته جدت ملوک جهانی شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر که نبیرهٔ ارغش
فرهادان است که ملک گیلان بود بروزگار کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او را در
شاهنامه آورده و ملک گیلان با اجداد تو از او یادگار مانده و جدهٔ مادرم

دختر ملک زادهٔ مرزبان ابن رستم ابن شروین که مصنف مرزبان نامه است
و سپهبد هم پدرش گیکاوس ابن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر
تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصر الدین بود و جدهٔ من دختر حسن فروزان
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت و نژاد خود را بشناس و
از کم بودگان مباش هر چند من نشان خوبی و روز بهی در تو همی بینم لاکن در
گفتار شرط تکرار واجب دیدم پس ای پسر آگاه باش که روز رفتن من
بسی نزدیک شده و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین
سپنج سرائی باید که اندر حاصل کاری باشی که سرای جاودانی برتر از
سرای سپنجی است و زاد او را درین سرای باید طلبیدن جهان
چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید بدانکه جهان چون
کشت زاریست که هر چه دروی کاری همان را بدروی و هر چه گوئی
جواب آنرا بشنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شدن
و سرای آخرت باقی خواهد بودن و صالحان درین سرای همت شیران
دارند و بد مردان همت سگان زیرا که سگ هر نخجیری که بگیرد در همانجا
خورند و شیران چون نخجیر گیرند در جای دیگر خورند و نخجیرگاه تو این سرای سپنجی
است و نخجیر تو دانش اندوختن و نیکی کردن باشد پس نخجیر در اینجا کن تا در
سرای باقی بآسانی توانی خوردن که طریق سرای ما بندگان طاعت و اطاعت
خدا است جل جلاله و مانند آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدا طلبد چون
آتشی است که هر چند سرنگونش کنی برتری و فزونی جوید و مانند آن کس که از راه

خدای دور و از طاعت او نفور باشد چون آبی بود که هرچند بالاش دهی
فروتری و نکونی جوید پس برخویشتن واجب دان شناختن ایزد تعالی را

فهرست ابواب

 تمت الفهرست

باب اول در شناختن
ایزد تعالی بدان ای پسر که هیچ چیزی نیست از بودنی و نابودنی و هم چیزی شاید
بود که او شناختهٔ مردم نگشته چنانکه اوست جز آفرید کار شناسا را در آن
راه نیست و جزوی همه چیز شناخته گشته چه شناسندهٔ خدای آنگاه
شوی که شناسندهٔ خود باشی و مثال شناخته چون منقوش است و
شناسنده چون نقاش و مکان نقش تا در منقوش نباشد هیچ نقاش
برا نقش نکنند نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم
مهر بسازند و از سنگ نمی سازند پس در همه اشیا جهت قبول شناس هست

و در آفریدگار مطلقا منیست و توبگمان درخود منگر و در آفریدگار منگر و بساز نگر
و سازنده را بشناس و این جهان را که بسته همی بینی بند او را خیره مدان و بی
گمان باش که بند او ناگشاده نماند و در آلاء و نعماء آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار
اندیشه مکن که اندیشه را در او راه نیست و بی راه تر از هر کس کسی بود که
در جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغامبر صلعم فرموده تَفَکَّرُوا فی آلاءِ الله وَلا
تَفَکَّرُوا فی الله و نیز گفته‌اند بیت بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره
نمیشود طی بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا اگر کردگار ما بر زبان
خداوند شرع بندگانرا گستاخی شناختن راه خویش ندادی گر از هرهٔ یارای
آن بودی که در شناختن خدای تعالی سخن گوید چه بهر نامی و بهر صفتی که خدای را
بدان برخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش آن نه بر موجب الوهیت و ربوبیت
که تو هرگز خدای را بر موجب سزای او نتوانی ستودن و شناختن سبحانه
و تعالی عمّا یقولُ الظّالمون علوّاً کبیراً پس اگر حقیقت توحید خواهی بدانکه
هر چیزی که در تو محالست در ربوبیت صد وقتست چون یکی که هر که یکی را در حقیقت
دو گفت از محض شرک بری گشت و یکی در حقیقت خداست و جز او همه دو
که هر چه بصفت دو گردد و یا بترکیب دو گردد چون جسم و یا بتفرقه
دو بود چون عدد و یا بجمع دو بود چون صفات و یا بصورت دو بود چون
بسوطات و یا باتصال دو بود چون جوهر و یا بتولد دو بود چون اصل
و فرع یا بامکان دو بود چون جوهر و عرض که بتوهم دو بود چون عقل و نفس یا بعدد
دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه یا از بهر ساز

چیزی دو بود چون عنصر و هیولا یا از راه مدد دو بود چون زمان یا از برای حد دو بود
چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت اینهمه نشان
دوئیت و اینهارا در حقیقت یکی نتوان خواندن یکی بر حقیقت ذات خدایست
چون چنین بود این چیزها که نشان او دوئیت غیر خدای باشد و حقیقت
توحید آنست که بدانی که هرچه اندر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدا آفریدگار
او بود بری از شریک و شبه و مثل باب دویم در آفرینش
پیغمبران بدان ای پسر که خدای تعالی جهانرا نه بهر نیاز خویش آفرید
و نه عبث بلکه بر موجب وجود و حکمت آفرید و بیاراست جهانرا از هرگونه
زینت و آرایشی چون دانست که هستی به از نیستی است و کون به از فساد
است و وجود به از عدم است و زیاده به از نقصان است و خوب به از
زشتست بر این هر دو توانا بود آنچه نبود موجود کرد و خلاف دانش
خود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و بهنگام کرد بر موجب جهل
و گزاف نکرد که نهادش همه بر موجب حکمت بود چنانکه زیباتر و نیکوتر
بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب و ماه روشنی دهد و بی اسباب ارزان
دهد و بی طبایع ترکیب و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید کند و پیوسته
در جهان سه کاروان روان بساخت تا نرّ و ماده پر کرد جهان کاروانی از
پشت پدر بر رحم مادر و کاروانی از رحم مادر باین عالم و کاروانی ازین عالم
بآن عالم که آبادانی و معموری جهان باین سه کاروانست بلکه چون کار بموجب
حکمت بود بی واسطهٔ هیچ چیز پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که

باب دویم

چون واسطه بر خود شرف و منزلت و تربیت نبود پس نظام نبود و فعل را از نظام
لابد بود پس واسطه نیز لابد بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود
و یکی مقهور و یکی روزی ده بود و یکی روزی خور و این دوئی بر یکی ایزد
گواه بود پس تو چون واسطه بینی و غرض نه بینی نکر تا بواسطه ننگری
و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین بر ندهد تا وان
ندهد تا وان بر زمین منه اگر ستاره داد ندهد تا وان بر ستاره منه که ستاره
از داد و بیداد چنان آگهست که زمین از بر دادن چون زمین را آن توانست
نه که تخم نوش در وی افکنی زهر بار آورد و ستاره همی داند که چون نیکی
نمائی بد نتواند نمود پس چون زمین را آراسته و جهان را پیراسته کرد
آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود پس دنکر تا زینت و بر او بینی
از نبات و حیوان و جماد و خورشها و پوششها و انواع خوبی که اینهمه زینت
اوست که باریتعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه فرموده وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ
وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا لَاعِبِیْنَ پس چون دانستی که ایزد تعالی در دو جهان
هیچ چیزی را بیهوده نیافریده پس بیهوده بود که داد روزی و نعمت
نا داده بماند و داد روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون داد
بود مردم را آفرید تا روزی خورند چون مردم را پدید کرد تمامی نعمت را
بمردم داد و مردم را لابد بود از تربیت و سیاست کردن و تربیت بی
راهنمائی خام بود که هر روزی خواری که روزی بی تربیت و عدل خورد
سپاس روزی دهنده را نداند و این عیب روزی دهنده را نبود

که روزی بدید ایشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانچه فرموده وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ واز برای مردمان پیغمبران فرستاد تا راه
نمایند و دانش و تربیت روزی خوردن و شکر روزی ده گذاردن
بمردمان آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت
و تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به
رهنمائی پیغمبران که ازین تربیت هیچ کم نشاید که باشد و در حقیقت
پیغمبر رهنما یار روزی خوار چندان فضل است که روزی خوار را بر روزی
و نعمت چون نیک بنگری چندان حرمت و شفقت و آرزوی که روزی
خوار را بر نعمت و روزیست واجب کند که حق رهنمای خویش را بشناسد
و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد
و دست توسل بدیشان زند و همه پیغمبران را راست گوی داند از آدم
تا بخاتم و فرمانبردار باشد در دین و در شکر نعمت ده و تقصیر نکند
و حق فرایض او را نگهدارد تا نیک نام و ستوده باشد

باب سیم اندر سپاس داشتن و شکر گذاری

بدان ای پسر که شکر گذاری
و سپاس داشتن خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ
استحقاق که اگر کسی همگی خویش را شکر سازد هنوز حق یک شکر او از هزاران
جزو او نتواند گذارد که گفته اند بیت از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ
شکرش بدر آید جز که بر اندازهٔ فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر بسا

خواهد روا بود بدانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است دو از خاص منست
و سه از عموم خلایق یکی از آن اقرار بزبانست و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج گانه
است و روزهٔ ماه رمضان امّا شهادت دلیل نفی بر هر چه جز از حق است
و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه تصدیق قول را اقرار
دادن بخداوندی خدا ایست چون گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود و چون
گفتی که خداوند اوست زیر حکم خداوند باید بود اگر خواهی که بندهٔ تو ترا طاعت
دارد تو از طاعت او چشم مدار که نیکی تو بر کهتر تو نه بیش از آنست که نیکی
خداوند تو بر تو و بندهٔ بی طاعت مباش که بندهٔ بیطاعت که خداوند جوی
بود زود هلاک شود مبیت سزد بنده را بری گر گلو که باشد خداوندیش
آرزو و آگاه باش که نماز و روزه خاص خدا ایست پس در آن تقصیر مکن
که اگر در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی بدانکه نماز را خداوند
شریعت ما برابر کرده با همهٔ دین و هر آن کس که از نماز دست باز داشت
از همهٔ دین دست باز داشته و بیدین را جزا و سزا کشتن است در این جهان
و در آن جهان عقوبت خدای عزّ و جلّ زینهار ای پسر که سرّ دل نگاه داری
و تقصیر در نماز روا نداری اگر از روی دین یاد نداری از روی خرد یاد گیر
که در نماز چند فایده است اوّل آنست که هر که نماز فریضه را بجای آورد
مدام تن و جامهٔ او پاک باشد بهمه حال پاکی بهتر از پلیدی دوّیم آنکه هر که
نماز کند از عیب و تکبّر و غیبت کردن خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است
و چون طبع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد سیّم آنکه معلوم همه

دانایان است که هر کس که خواهد مطیع و منقاد گروهی گردد معاشرت و صحبت
با آن گروه باید کردن و چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد صحبت بدان را
اختیار کند و آن کس که نیکی و دولت جوید باید که متابع نیکان و احرار و
خداوندان دولت باشد و با جماعت خردمندان صحبت کند و دولتی
قوی‌تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته با دولت و نعمت
و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار دولتیان
باش و خلاف این مجوی تا بدبخت و شقی نباشی و نشست و خاست
پیوسته با صالحان کن زینهار ای پسر تا در نماز تکاهل و سبکی نکنی و استهزا
نکنی بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت باعث
هلاک دین و دنیای تو باشد بدانکه ای پسر که روزه طاعتی باشد که به
سالی یکماه باشد پس ناجوانمردی باشد در طاعتی که بسالی یکماه باشد
تقصیر کردن در آن پس خردمندان چنین تقصیر را از خویشتن روا ندارند
و زینهار که گر و تعصب نکردی از آنکه ماه روزه بی تعصب بنو و اندر
گرفتن و کشادن روزه تعصب مکن که هر گاه که بینی که پنج عالم متقی و معتمد و پرهیزکار
و قاضی و مفتی و خطیب شهر روزه گرفتند تو نیز بگیر و با ایشان بگشای
و در گفتار های جهل و نادانی دل مبند و آگاه باش که خدا تعالی مستغنی است
از سیری و گرسنگی من و تو بدانکه غرض از روزه مهر لیست که خداوند ملک
علام بر اعضا و جوارح بندگان عباد بر همه تن بر دست و پای و زبان و دهان
و چشم و گوش و قلب و عورت باید که اینهمه مهر گردد و شنزه داری این همه

اندر مهارا از فجور و ناپاکیست و بسته و مهر داری تا داد روزه را داده باشی بدانکه
بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز را بشب افگنی آن نان را که
نصیب روز خود داشتی به نیازمندان و درویشان دهی تا فایدهٔ رنج تو در
روزه پدید آید و آن رنج را بری بود که منفعت آن بمستحق رسد و نگر تا درین سه طاعت
که عام همهٔ جهان است تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ
عذری نیست اما آن دو طاعتی که مخصوص است توانگرانرا حج است و زکات
اگرچه اندر این باب سخن بسیار است لاکن آنچه ناگزیر بود درین باب یاد
کردیم

باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی گوهر

بدان ای پسر که خدای تعالی دو فریضه پدید کرد از بهر منعمان که خاص ایشان است
و آن حج است و زکات و فرمود تا هر که را که استطاعت و ساز بود خانهٔ او را
زیارت کند و ایشانرا که ساز ندارند نفرمود نه بینی که در دنیا هم معامله درگاه
پادشاهانرا هم خداوندان استطاعت و ساز کنند و نتوانند کردن و دیگر عیبها
حج بر سفر است و بی سازان را سفر فرمودن از دانش بود بلکه خود را در هلاکت انداختن
باشد و اگر ساز و دستگاه باشد و سفر نباشد از لذت و حظ دنیا محروم باشد
زیرا که لذت و خوشی و راحت دنیا در آنست که سفر کنی و نادیده بینی و ناخورده
خوری و نایافته یابی و این جز در سفر نیست که مردم سفری و جهان دیده و کار
آزموده و روزبه و دانا باشند که نادیده دیده باشند و ناخورده خورده باشند
و نایافته یافته باشند که گفته اند بیت جهان دیده کان را بنادیده کان
اگردند یکسان پسندید کان پس آفرید کار تقدیر سفر کرد با خداوندان ساز و نعمت

تا وا و نعمت دهند و برا ز نعمت خورند و فرمان خدا برابرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش بی توشه و ساز را نفرموده که درویش بی توشه و ساز اگر حج کند خود را در تهلکه انداخته باشد چه هر درویشی که کار توانگران کند همچنان باشد که بیماری کار تندرستان کند داستان او بداستان آن دو حاجی ماند که یکی توانگر و یکی درویش چنانکه حکایت کنند که وقتی رئیس شهر بخارا قصد زیارت خانهٔ خدا نمود مردی بود سخت محتشم و با ثروت و نعمت و اسباب تمام و فزون از صد شتر در زیر بار راحلهٔ او بود و او خوش بر عماری و کالسکه نشسته نازان و خرامان طی مسافت مینمود و جمعی کثیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک عرفات رسیدند درویشی و بی توشی را دیدند همی می آمد گرسنه و تشنه و برهنه پا پای پر آبله درویش چون او را دید بدان شوکت و تجمل و ساز و تن آسانی زود بر رئیس گرد و گفت آیا جزا و مکافات عمل تو با من یکی خواهد بود تو در آن نعمت و ساز و تن آسانی و من بدین محنت و گداز و بی سامانی رئیس گفت حاشا که جزای عمل من با تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای عمل و پایگاه ما هر دو یکی خواهد بود هرگز قدم درین بادیه ننهادمی درویش گفت چرا رئیس گفت زیرا که من بفرمان خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند و تو ناخوانده من مهمانم و تو طفیلی بیشک حرمت مهمان بیش است از طفیلی و خداوند توانگرانرا حج فرموده و درویشانرا فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو بی فرمان گرسنه و تشنه و بیچاره در بادیه قدم نهاده و خود را در تهلکه افکنده و فرمان خدا را کار بسته یا فرمانبرداران چرا برابری جوئی هر کسیکه استطاعت دارد

حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده و فرمان خدا را بجای آورده باشد
پس ای پسر چون ترا دستگاه باشد در حج کردن تقصیر مکن و ساز حج پنج
چیز است نعمت و مدت و صحت و حریت و امن چون ازین بهره یافتی جهد
کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است که ما دام چون ساز بود اگر نیت
خود را در سال مستقبل معلق کنی نیت بهر ایام از و منقطع گردد اما زکات طاعتی
است که چون نعمت باشد بهیچ گونه ما را از آن عذری نیست و خدایتعالی زکات
دهندگان را از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهنده در میان دیگر
قوم مثل پادشاهیست در میان رعیت که روزی ده بود و دیگران روزی
خوار و خدایتعالی چنان تقدیر کرده که گروهی درویش باشند و گروهی توانگر
و قادر بود که همه مردمان را توانگری دهد اما دو گروه از بهر آن کرد که قدر
و منزلت بندگان شود و برتران از فروتران پیدا آیند چون پادشاه که
یکی را روزی ده کند پس اگر این رهی که روزی ده قومی بود روزی همه
قوم را خود خورد و ندهد از خشم پادشاه امین نباشد و نیز اگر منعم روزی
زکات ندهد از خشم خدای امین نباشد اما زکات در سالی یکمرتبه است و بر تو
فریضه است لاکن صدقه اگر چه فریضه نیست لاکن در مردمی و مروت چندانی
که توانی همی ده و تقصیر مکن صدقه دائما در امان خدا باشد و ایمنی از خدا را
غنیمت باید داشت و زنهار ای پسر که در نهاد حج و زکات هیچ تقصیر مکن
و دل در شک نداری و کار بیهوده نسگالی و نگوئی که برهنه گشتن و موی ناخن
ناچیدن چرا است و از بیست دینار نیم دینار چرا باید دادن و زکات شتر

و گوسفند چه میخواهند و چرا قربان کنند و این جمله دلرا پاک دارد و گمان مبر که آنچه
تو ندانی خیر تو در آن نیست که خیر خود آنست که ما دانیم که عسی ان تکرهوا شیئاً
وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً، پس تو فرمان بردار باش و حق پدر و مادر را
بشناس باب پنجم اندر شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر که
آفریدگار ما چون خواست که جهان آبادان باشد اسباب توالد و تناسل را
پدید کرد و شهوت را سبب کرد جهت توالد و تناسل جانداران و حیوانات
و آدمیان تا از نر و ماده پدید گردد چنان که اگر این حظ و خوشی را در شهوت
ننهاده بود هیچکس جهت فرزند و اولاد این حرکت را نمی کرد پس همیدون
بر فرزند واجبست که اصل خود را حشمت داشتن و حرمت کردن و اصل
مادر و پدر است و تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حقست که ایشان از غرض کامرانی
و حظ و خوشی خویش بود که مقابل شهوت شفقتی ایستاده است که از بهر تو
خود را در هلاکت و کشتن افکنند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو
واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس چندان حرمت که آفریدگار خود را داری
واسطه را هم در خور او باید داشت و آن فرزند که مادام خرد رهنمای
است از حق پدر و مادر خالی نباشد و خدایتعالی در کلام مجید فرموده که اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم و این آیه را از چند روی تفسیر کرده اند و یک
روی آیه چنین بود که مراد از اولو الامر منکم پدر و مادر است و اولو الامر آن بود
که او را هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست بر پرورد
تو و فرمانست بر نیکی آموختن زینهار ای پسر که رنج پدر و مادر را خوار نداری

باب پنجم

که خدای تعالی اندک رنج پدر و مادر را بسیار همی گیرد چنانکه فرموده است وَلَا تَقُل
لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُل لَّهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر مؤمنان علی ع
پرسیدند که حق پدر بر فرزند چند است فرمودند این ادب را ایزد تعالی در پدر
و مادر پیغمبر ص ننمود که ایشان اگر روزگار پیغمبر ص دریافتندی هر آینه بر پیغمبر ص واجب
بودی که ایشانرا برتر از خویشتن داشتن و حق ایشانرا بجای آوردن و تواضع کهتری
نمودن آنکه این سخن ضعیف آمدی که حضرت رسول ص فرمود که أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ
پس پدر و مادر را اگر از روی خرد و مردمی و دینداری بنگری پدر و مادر سبب
نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که
تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصل نشناسد نیکی فرع را
هم حق نداند و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان خود طمعداری که با تو
باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمعدارد که تو از وی زادی چه
اصل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت
را تربیت و تعهد بیش کنی میوهٔ او را نیکوتر و بهتر یابی چون پدر و مادر را
حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو مستجابتر و به
خوشنودی خدای نزدیکتر باشی خصوصًا پدر و مادری که صاحب معرفت
و خرد و کمال باشند و در تعلیم و هنرآموزی و تربیت تو هیچ تقصیر نکرده باشند
و ترا چنانکه شایست و بایست تربیت کرده باشند و دیگر که از بهر میراث
مرگ پدر و مادر را نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تست بتو برسد که
روزی مقسوم است بهر کسی آن رسد که از روز ازل قسمت او کرده باشند آنچه از آن

ناست از ما نگردد و آنچه از آن ما نیست از ما نگردد پس بیهوده رنج روزی بر خود
منه چنانکه گفته اند که رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند از
قسمت بیش میخواهند و روزی دیگران را از آن خویش میخواهند وانه
بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی افزون نشود که
گفته اند که ببخت زی نه بکوشش اگر خواهی که از بهر روزی از خدای خوشنود
باشی همیشه بکسی بنگر که حال او از حال تو بدتر و پست تر باشد تا دایم خوشنود
و راضی و شاکر باشی و اگر بمال فقیر و درویش باشی جهد آن کن که بخرد توانگر
که توانگری بخرد از توانگری بمال بهتر است مال بخرد توان اندوخت اما خرد به
مال نتوان اندوخت و بی خرد زود از مال مفلس شود و مال خرد را دزد نتوان
بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد
بی هنر چون تن بی جامه است باب ششم در افزونی گهر از افزونی هنر
بدان ای پسر و آگاه باش که مرد بی هنر بیسود بود چون خار و بن دارد و فایده ندارد
نه خود را سود کند و نه غیر خود را و اگرچه با نسبت و اصیل و بی هنر بود از روی اصل و نسب
از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بدتر آن بود که نه هنر دارد و نه گهر و نه خرد
پس جهد کن که اگر گهر داری و اصیل باشی گوهر خرد و هنر نیز داشته باشی که گوهر عقل و خرد
از گوهر اصل و نسب بهتر باشد چنانکه گفته اند که الشرف بالعقل والادب
لا بالاصل والنسب بزرگی بخرد و دانش است نه بگوهر و تخمه و بدان نام که پدر و مادر
نهند همداستان مباش که آن نام نشانی بود نام آن بود که خود را بعقل و هنر و
معرفت آراسته داری از نام جعفر و موسی و احمد و استاد و خواجه و حکیم فخر

مکن که فخر بخرد و معرفتست که اگر ترا خرد و هنری نباشد صحبت هیچ کس را نشاید و هر که
را که بینی این دو گوهر در وی باشد خنک دروی زن و صحبت وی را غنیمت
دان و دامن او را از دست مده که همنشینی مقبلان و نیکان کیمیاست
و همه کس را بکار آید که صحبت نیکانت از نیکان کند که گفته اند خُذِ العلمَ من اَفواهِ
الرِّجال که اثری که در صحبت است در تنهائی نیست برای مبتدی بدانکه از همه
هنرها بهتر سخن گفتن است که آفریدگار ما جلّ جلاله از همه آفریدها آدمی را برگزید
و بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت از سایر حیوانات بده درجه که در تن او ست
از حواس پنجگانه ظاهر و پنجگانه باطن که در تن اوست پنج ظاهر چون باصره
و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه و پنج باطنی چون یاد گرفتن و نگاهداشتن
و خیال کردن و تصرّف و تصوّر کردن و این پنج باطنی سایر جانداران و حیوانات
را نیست پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامکار گردانید بر دیگر جان
داران و او را بشرف علم و نطق بنواخت و فزونی و برتری داد که وَلَقَدْ
کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِمَّا یُنْفِقُونَ پس چون این را
دانستی زبان را بخوبی و چرب زبانی و سخن حق و نصیحت بوی عادت ده
که زبان تو دایم همان گوید که تو او را همیشه بر آن داشته که گفته اند که هر که
را زبان خوشتر هوا و خواهش بیشتر و با همه هنر دانی و سخن رانی جهد می کن
که سخن برجای گوئی که سخن نه برجای اگرچه خوب گوئی زشت نماید که گفته اند
ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد و نیز گفته اند بیت دو چیز
تیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی و از سخن

کارفرمای خاموش باش که سخن جاهل و بی هنر همه زیان بود و سخنی که از وی
بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل نبیذیست که از وی
خمار خیزد و هم بد و درمان خمار کنند اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره و
ناهنجار پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کسی را نصیحت
مکن و پند مده خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند که النصح عند الملاء تقریع
و اگر کسی بکژی برآمده باشد گرد او مگرد که او را راست نتوانی کردن که
هر درختی که کج برآمده باشد چون شاخ زند جز بریدن و تراشیدن راست
نشاید کردن و از سخن خوب بنصیحت کردن بخل مکن چنانکه بعطای مال بخل کردن
روا نبود از نصیحت و سخن حق و پند نیز بخل روا نباشد که گفته اند بیت
اگر بینی که نابینا بچاه است * اگر خاموش بنشینی گناه است و نیز در این
معنی گفته اند بیت هر که او چل کام کوری را کشد هست آمرزیده و یابد رشد
اگرچه مردم فریفته بعطای مال زودتر شوند ولیکن تو از گفتن زبان واپس
مکش و از گفتن خاموش مباش که گفته اند بیت من آنچه شرط بلاغ
است با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * و از جای تهمت
زده پرهیز کن که گفته اند اتقوا من مواضع التهم و از یار بد آموز و بد اندیش
بگریز و بخویشتن در غلط مشو و خود را بجای نه که اگرت بجویند همان جای یابند
و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی مکن تا
مردمان بغمت شاد نشوند و داد ده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و
در زمین شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بماند یعنی که با مردم

ناسپاس نیکی کردن چون تخمی بود که در شوره زار افکنی اما نیکی کردن از سزاوار
نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند که الدال علی الخیر کفاعله بدان ای
پسر که نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند زمانه ایشان نگسلد و بر نیکی
کرده پشیمان مباش که جزای نیکی و بدی هر دو در اینجهان و در آن
جهان بتو برسد بیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون تو بکسی نیکی کنی بنگر که در
وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان کس رسد در دل تو نیز راحت
و خوشی پدید آید و اگر هم باکسی بدی کنی چندان رنج که باو رسد بر دل تو
نیز گرانی و ضجرت پیدا آید از تو خود بر کسی بدنخواهم چون بحقیقت بی ضجرت
تو رنج از تو بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد پس درست
شد که مکافات نیک و بد درینجهان همی یابی پیش از آنکه بجهان دیگر شوی و این
سخن را کسی منکر نتواند بود که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی کرده باشد
چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حق باشم و مرا بدین سخن مصدق
دارد پس تا بتوانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی مثل تخمی باشد که بزمین کنی یکروز
بر دهد **شعر** گندم از گندم بروید جو ز جو ⁂ از مکافات عمل غافل مشو
چنانکه **حکایت** کنند که در روزگار خلیفه متوکل در بغداد بود او را بنده
بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و فرزانه و هنرور و زیبا منظر که همه هنرها
را آموخته و دانسته بود و متوکل او را بفرزندی پذیرفته و از فرزند عزیزتر
میداشت فتح خواست تا شناکردن آموزد ملاحان آوردند و او را در دجله
شناه آموختند فتح کودک بود و بر شنا کردن دلیر گشته بود و چنانکه عادت

گو دکالست از خود خیان بنودی که بنو ختم روزی تفحصابی ملّاحان در آب
دجله جست تا شنا کند آب سخت می آمد فتح را آب بکبر دانید فتح چندانکه دست
و پا زد دید که با آب بر نمی آید چاره ندید بیچاره شد با آب بساخت و
بر روی آب همیرفت در کنار دجله سوراخی دید دست و پائی بزد و خود را در
آنسوراخ افکند و در آنجا بنشست با خود گفت که خدایتعالی خواست
که درین بازی جان بسلامت بجانیدم و هفت روز در آنجا بماند روز
اوّل متوکل را خبر دادند که فتح در آب دجله جست تا شنا کند غرق شد
متوکل از تخت فرود آمده بر روی خاک بنشست و ملاحان را بخواند و فتح
را از ایشان بخواست و گفت هر که او را بیاورد هزار دینار بدو
دهم و سوگند یاد کرد که تا او را نه بینم طعام نخورم پس ملاحان در دجله
افتادند و از هر طرف غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا
بعد از هفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید زنده شاد
گشت و گفت درهمین جا بنشین تا سماری بیاورم در وقت پیش خلیفه
آمد و گفت البشاره یاخلیفه اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت هزار
دینار ترا دهم ملّاح گفت او را زنده یافتم سماری بردند و او را آوردند
متوکل آنچه ملّاح را وعده داده بود در حال بداد بعد از آن وزیر را گفت
که در خزینه رو و آنچه در خزینه است نیمی بدرویشان ده آنگه گفت غذائی
بیاورید که هفت روز و شب میباشد که نه من و نه فتح چیزی نخورده ایم فتح
گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب دجله سیری فتح گفت درین هفت روز و شب

قریب بیست نان هر روز بر طبقی بر روی آب فرود می آمد و من جهد میکردم و از آن طبق دو سه نان میگرفتم و زندگانی من از آن بود و بر روی هر نانی نوشته بود محمد بن الحسن الاسکافی متوکل گفت در شهر ندا کنند که کیست آنکه هر روز نان در دجله می افکند که امیر المؤمنین با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت منم آنکس متوکل گفت بچه نشان آمد گفت بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسن الاسکافی متوکل گفت نشان درستست اما چند گاه است که تو نان در دجله می افکنی مرد گفت یکسالست گفتند غرض تو اندرین چیست گفت شنیده ام که نیکی کن و بر رود افکن که ترا روزی بر دهد مرا نیکی دیگر نبود اینکه میتوانستم کردم گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی و آنچه کردی اکنون ثمر آن رسیدی او را در بغداد پنج پاره ملک داد مرد بسبب املاک روش و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند و در روزگار القائم بالله که من بحج میرفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانهٔ خود داد فرزندان آمرد را در بغداد دیدم و این حکایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با بندگان خدای میاسای و خود را بنیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مباش تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کاری داد از خویش بده که هر که داد از خویش بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم یا شادی داری غم و شادی را بکسی گوی که او را غم و شادی تو گرفته باشد از غم و شادی خود را پیش مردمان پیدا مکن که اگر دوست بشنود از غم تو غمگین میشود و اگر دشمن بشنود از غم تو شاد میشود و بهر نیک و بدی که بتو میرسد زود شاد

وزود دلتنگ مشو که این حالت کودکان و زنان باشد بدان حال باش
که هر حالتی که ترا پیش آید از حال و نهاد خود نگردی که بخردان بهر حق و باطلی
از جای نشوند شادیی که بازگشت آن بغم است آنرا شادی مشمر و هر غمی که
بازگشت آن بشادی باشد آنرا غم مدان و در وقت نا امیدی امیدوار تر
باش و نا امیدی را در امید بسته دان و امید را از در نا امیدی حاصل کن و سر همهٔ
طاعتها و کارها را از جهان بر گذشتن دان و تا در حیات باشی در هیچ حالتی حق
را منکر مباش و از خود غافل که منشاء همه گناهان است و اگر کسی برخاش با تو
بستیهد تو بخاموشی آن ستیه او را بنشان و چوب احمقان خاموشی است اما رنج
هیچ کس را ضایع مکن همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه با اقارب و نزدیکان
خویش چندان که طاقت باشد با ایشان نیکویی کن و پیران قبیلهٔ خویش را
حرمت دار چنانکه گفته اند اَلشَّیخُ فِی القَبِیلَةِ کَالنَّبِیِّ فِی الاُمَّةِ ولاکن بدیشان مولع
مباش تا همچنان که هنر ایشان را همی بینی عیب ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر
و اگر از بیگانه نا ایمن شوی بمقدار نا ایمنی زود خود را از وی ایمن کن و نا ایمن
بگمان ایمن مباش که زهر بگمان خوردن بتر نادانی بود و بهنر و خرد مردمان را
نگاهدار و نگاه هستی کن و اگر از بی هنری و بی خردی نام و نان بدست توان
آوردن پس بی هنر و بی خرد باش و گرنه هنر آموز و خرد اندوز و از آموختن
هنر و اندوختن خرد و شنیدن سخن نیک ننگ مدار تا از ننگ نادانی و
جهالت رسته باشی بعیب و هنر مردم اندر نگر و بشناس که نفع و ضرر
ایشان چیست و سود و زیان ایشان کجاست آنگاه منفعت خویش را از ایشان

بجوی وببین که چه چیز است که مردم را منفعت نزدیک گرداند و تن خود را فربه کن بهنر و خرد آموختن و این دو چیز حاصل شود یا بکار بستن از چیزی که دانی یا آموختن از چیزیکه ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ گنجی بهتر از گنج هنر نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست و هیچ عزی بزرگتر از دانش نیست و هیچ پیرایهٔ بهتر از شرم نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر جای که باشی و هر وقت که باشد باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگر در آنوقت دانائی نباشد حاضر از نادانی بیاموز که دانش از نادان بهتر توان آموخت از آنکه هر گاه که بچشم دل بنادان درنگری و بصارت و عقل بد و کاری آنکه ترا از و ناپسندیده آید و دانی که نباید کردن ترک کنی ادبی را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان چنانکه اسکندر گفت که منفعت نه همه از دوستان یابیم که از دشمنان نیز یابیم از آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستان بر موجب مهر و شفقت آنرا از من بپوشانند تا من ندانم لاکن دشمن بر موجب دشمنی آنرا بگوید مرا معلوم شود آنخوی بد را از خود دور کنم پس آن منفعت را از دشمن یافته باشم نه از دوست پس تو نیز آن دانش را از نادان آموخته باشی نه از دانا بر مردم واجبست چه بزرگان و چه فروتران هنر و فرهنگ آموختن که فزونی و مفاخرت بر همسران خویش بفضل و هنر توان یافت چون در خود هنری بینی که در امثال و اقران خود نه بینی همیشه خود را فزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز فزونتر دانند پس همه همسران تو چون ببینند که مردمان ترا بقدر و فضل و هنر فزونی نهادند ایشان نیز جهد کنند

با آموختن هنر و فضل و اندوختن فرهنگ تا از تو هنرمندتر و فاضلتر شوند چونکه چنین
کنند پس دیر نپاید که تا ایشان بزرگوارتر کسی شوند و دانش جستن و برتری جستن تو
بر همسران خویش و دست باز داشتن از فضل و هنر نشان بخردیست و فرومایگی
و آموختن هنر و تن را مالیده داشتن از کاهلی است و دوست داشتن آسایش تن را فرمان
بردار نکند از آنکه تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که طبع کند بفرمان کند
نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمایی تن ترا آرزوی کار کردن و فرمان برداری
نیست پس تو بستم تن خود را فرمانبردار کن و بقهر و جبر او را بطاعت آور که هر که
تن خود را مطیع خود تواند کردن سلامتی دو جهانی او را حاصل آید چون تو تن خود
را فرمانبردار کردی آموختن هنر و دانش و نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی
و راستگوئی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگینی
سرمایهٔ همه نیکیها و نیک نامیها را دریافته باشی اگرچه بحدیث شرمگینی گفته اند
که الحیاءُ مِنَ الایمان اما بسیار جای بود که شرم بر مردم وبال گردد چنان شرمگین
مباش که شرم کنی در مهمات خویش که بتقصیر آورد و در مهمات تو خلل پدید آید
و بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا غرض و مهم تو حاصل شود شرم از فحش و
دروغ گفتن و ناحفاظی کردن دار از کردار و گفتار با صلاح و سِداد شرم مدار که
بسا باشد که اگر در جائی شرمگینی کنی از مهمات و غرض خویش باز مانی همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ
ایمانست بینوائی هم نتیجهٔ شرمگینی است پس در جائی شرم باید کردن و در جائی بی
شرمی بباید کردن و آنچه بصواب برنا ید کردن که گفته اند که مقدمهٔ نیکی شرم است
و مقدمهٔ بدی بی شرمی است و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندار او

داناست و بر جهل و نادانی خورسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن
که از صحبت نیکنام مردم نیک نام شوند نبینی که روغن از کنجد است ولیکن
چون کنجد را با بنفشه بیامیزی و چند گاهی با گل بنفشه بماند روغن
او را کسی روغن کنجد نخواند مگر روغن گل بنفشه از برکت صحبت نیکان
و کردار نیک را نا سپاس مشو و نیازمند خود را سرزنش مکن که ویرا
رنج ذل نیازمندی تمام بود و پیوسته خوش خوئی و خوش روئی
و خوش گوئی پیشه کن واز خوهای ناستوده دور باش و زیان
کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج مندی بود و ثمرهٔ نیازمندی
فرومایگی وجهد کن تا ستوده بخردان باشی وزنهار تا ستودهٔ
جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه حکایت
کنند که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص مردی بسلام او آمد و از هر
نوع سخن میگفت در میانهٔ سخن گفت ایحکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو
میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست خواستم
که شکر او را بتو رسانم افلاطون را ازین سخن عجب آمد سر فرو برده بگریست و
دلتنگ شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین دلتنگ شدی
افلاطون گفت ایخواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید و لیکن دردی بدتر ازین چه بود که
مرا جاهلی بستاید و کار من او را پسندیده آید گوئی کدام کار جاهلانه کرده ام که بطبع
او نزدیک آمده و او را خوش آمده مرا بستود تا توبه کنم از آن کار و این غم بر
من است که مگر من هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان باشم و هم درین معنی حکایتی

یاد آمد حکایت شنیدم که محمّد ذکریّاء رازی با قومی از شاگردان خویش
می آمد دیوانهٔ در راه بایشان رسید و در روی هیچ کس ننگرید مگر در روی محمّد
ذکریّاء نیک نگاه میکرد و خوش خوش میخندید محمّد ذکریّاء را عجب آمد چون
بخانه باز آمد بفرمود تا مطبوخ افتیمون بختن و خوردن شاگردان گفتند ای حکیم چرا
این مطبوخ خوردی گفت از جهت خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خود جزوی
در من ندیدی بر روی من نه خندیدی که گفته اند کلّ طایر یطیر مع شکله و دیگر
تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش که هر گزت بدست نشایند و با
همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید و هیچ
کس را بدی میاموز که بدآموزی دوم بدکردن است اگرچه بیگناهی کسی ترا بیازارد
تو جهد کن که او را نیازاری که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست پس اگر مردی کم
آزار باش و کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم چون در آینه نگرد اگر دیدارش
خوب باشد باید که کردارش چون دیدارش نیکو باشد که از نیکوئی زشتی
نزیبد نشاید که از گندم جو روید و اندرین معنی مرا بیتی است شعر مارا صنما همی
بدی پیش آری ٭ از ما تو چرا امید نیکی داری ٭ رو رو جانا همی غلط پنداری ٭
گندم نتوان درود چون جو کاری ٭ پس اگر در آینه نگرد و روی خود را زشت
بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر نه زشتی بر زشتی فزوده باشد بس ناخوش بود
دو زشت در یک جای و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و
با اصحاب و یاران هر وقت بخلوت باش زیرا که فایدهٔ تو از ایشان در وقت
خلوت باشد و چنین سخنها که یاد کردم اگر بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره

کردی آنگاه به فضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که همه چیز بدانستی خود را نادان
شمر که دانا آنوقت باشی که بر نادانایی خود واقف گردی چنانکه حکایت کنند
که بروزگار خسرو بوقت ابوزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک
عجم بود پس رسول را بار داد وی را مبایست که در نزد رسول بار نامه کند بدانایی
خسرو و پیش رسول با بوزرجمهر گفت ای حکیم همه چیز که در عالمست تو
دانی و چنان میخواست که ابوزرجمهر گوید آری دانم ابوزرجمهر گفت نه ای خدایگان
خسرو و از آن تیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که همه چیز را پس که داند
ابوزرجمهر گفت همه همگان دانند و همگان او را هنوز از مادر نزادند پس تو
خود را از هر کسی داناتر مدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا
کسی باید که بداند نادانست و عاجز که بقراط گوید با بزرگی که او هستی گوید اگر من
نترسیدمی که پس از من بزرگان اهل خرد بر من عیب کنند که بقراط همه دانش
جهانرا بیک بار دعوی کرد مطلقا بگفتمی که هیچ ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم گفتن
که این از من دعوی بزرگی باشد و بوشکور بلخی خود را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید
بیت تا بجائی رسیده دانش من ٭ که بدانسته ام که نادانم ٭ پس بدانش
خویش غره مشو اگرچه دانا باشی چون شغلی ترا پیش آید هر چند که ترا کفایت
گذاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خود بود همیشه
پشیمان باشد و از مشورت کردن با پیران عاقل عار مدار و با دوستان مشفق
مشورت کن که با آنهمه حکمت و نبوت محمد مصطفی صلعم پس از آنکه آموزگار و سازنده
کار وی خدای عز و جل بود و هم بدان رضا داد و گفت وَشاوِرهُم فِی الامر یا محمد

با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من
که خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم
آن نتواند دید که دو چشم ببیند نبینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری
وی سخت گردد و ستمّید بر معالجت خود نکند و استعانت بر معالجت
دیگری کنند تا باستطلاع رای وی مداوای خود کنند اگرچه سخت حاذق
و دانا طبیبی باشد و اگر همجنسی از آن ترا شغلی افتد تا بجان از بهر او بکوش
و رنج تن و مال از و دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که اگر به بیند
فریادرسیدن تو او را لا اشک محبّت او زیادتر گردد و اگر خود دشمن و
حاسد تو باشد دوست گردد و مردمان سخنگوی و سخندان که بسلام
تو آیند ایشانرا حرمت و احسان کن تا بسلام آمدن تو بیشتر رغبت کنند
و حریص گردند که ناکس ترین کس آن بود که کسی بر وی سلام نکند و اگرچه دانا
تر و مدبّرتر کسی باشی با مردم سخت گوی و درشت گوی مباش که مرد اگر
چه حکیم باشد چون سخن زشت و ناهنجار گوید سخن او رونقی نگیرد پس شرط سخن
گفتن بدانکه چگونست و چون باید گفت باب هفتم در پیشی جستن
در سخندانی بدان ای پسر که مردم باید که سخندان و سخنگوی باشد
امّا تو ای پسر سخنگوی باش و دروغگوی مباش که خود را براست گوئی
معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو باور کنند و بپذیرند
و هرچه گوئی راست گوی و راست بدروغ مانند مگوی و دروغی
که براست مانند باشد بهتر از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ

باب هفتم

مقبول باشد و آن راستی نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز
تا چنان نیفتد که مرا با امیر المؤمنین بوسوار شاپور بن ابوالفضل افتاد چنانکه
حکایت کنند که بروزگار بوسوار آنسال که من از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه
که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم روم نیز کرده باشم و ابوسوار
پادشاهی بزرگ و خردمند و عادل و فصیح و متکلم و شجاع و با آئین و
پیش بین بود چنان ملکان ستوده باشند همه جد بود او هزل نبود چون مرا
دید بسیار حشمت کرد و با من بسخن آمد و از هر نوع سخن همی گفت و همی شنید
و همی پرسید و جواب همیدادم و سخنهای من ویرا پسندیده آمده با من بسیار
کرامت کرد و نگذارد که باز گردم و از بس احسانها که با من کرد من نیز دل بنهادم
و چند سال در گنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی
و از هر گونه سخنها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
از ولایت ما سخنی همیرفت از حال ناحیت گرگان از من همی پرسیدند تا سخن
عجایبهای هر ناحیتی فراز آمد من گفتم بروستای گرگان اندر کوه بناحیت
سیاه وشیک دهی است و چشمه آب از ده دور است زنان که آب
از آن چشمه میارند گروهی گرد میشوند هر کسی با سبوئی تا آب از آنچشمه بردارند
و سبو بر سر نهند و جمله باز گردند یکی از زنان بی سبو از پیش ایشان همی آید و براه اندر
همی نگرد که کرم سبز نیست اندر زمینهای آن ده که آنرا سبزک خوانند اگر یکی از
آن کرم یابد در راه آن کرم را از راه دور اندازد تا آن زنان که میایند پای بر آن
کرم ننهند که اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او بمیرد

آن آب سبوئی که اندر سر دارد در حال کنده شود چنانکه آن آب را باید ریختن
و باز گشتن و سبوی راشستن و دیگر باره آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن
بگفتم ابو سوار روی ترش کرد و سر بر گردانید و تا چند روز با من نه بدان
حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان دیلم با من این حال را بگفت که امیر
از تو گله دارد که فلان مردیست صاحب رای و مدبر و دانا چرا باید که با
من چنان سخن گوید که با کودکان گویند چون او مردی را پیش چون منی
دروغ گوید من در حال از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم و محضری
فرمودم کردن بشهادت قاضی و خطیب و علماء و جمله اشراف و اعیان
گرگان درین باب که این ده بر جاست و حال این کرم برین جمله است
و بعد از چهار ماه این محضر را بیاوردند امیر بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت
من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه در پیش چون منی اما خود
آن راست را نباید گفتن که چهار ماه روزگار محضری باید کردن بشهادت
دویست مرد معدل تا آن راست را از تو بپذیرند و باور کنند بدانکه
سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه اند یکی آنست که داند
و داند که داند آن عالم است آنرا باید متابع بودن و یکی آنست که نداند
و داند که نداند او مسترشد است او را باید آموختن و یکی آنست که نداند
و نداند که نداند او جاهلست از وی حذر باید کردن یکی آنست که داند و نداند
که داند او خفته است وی را بیدار باید کردن چنانکه این چهار را بنظم گفته اند
آن کس که بداند و بداند که بداند ٭ اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

آن کس که نداند و بداند که نداند ❊ او بار خر خویش بمنزل برساند
آن کس که نداند و نداند که نداند ❊ در جهل مرکب ابد الدهر بماند
آن کس که بداند و نداند که بداند ❊ او خفتهٔ غفلت بود و راه نداند

اما آنچه گفتم که سخن از چهار نوع است یکی ندانستنی و نگفتنی دوم دا
نستنی و گفتنی سیم هم دانستنی و هم گفتنی چهارم دانستنی و ناگفتنی اما گفتنی و نادانستنی
سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی هست و نادانستنی سخنی است
که از کتاب خدا و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علما که در
تفسیر و تقلید بود و در تاویل و تعصب و اختلاف چون بدو وجه تدارک
آن نتوان کرد پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدایتعالی او را بدان
نگیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی هست که هم صلاح
دین و دنیا در وی بسته است هم درین جهان بکار آید و هم در آن جهان و از
شنیدن آن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی هست و گفتنی نیست
چنان بود که عیب دوستی یا محتشمی که ترا معلوم شود یا بیم شوری یا غوغای
عامه بود بر تو آن سخن دانستنی بود و لیکن ناگفتنی اما این چهار نوع که گفتم
بهترین آن سخن آن است که هم دانستنی است و هم گفتنی اما این چهار نوع سخن را
دو روی است یکی نیکوئی و یکی زشتی پس سخنی که بر مردم نمائی بر وجهی نیکوتر
نمای تا مقبول بود و مردمان درجه سخن ترا بشناسند که بزرگان خرد
بمندان را بسخن دانند نه سخن را بمردم که مردم نهان است در زیر سخن خویش
چنانکه بتازی گفته اند المرء مخبوء تحت لسانه شعر تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد و بسا سخنی که بگویند بعبارتی که روح را تیره کند از
شنیدن آن و هم آن سخن را بعبارتی دیگر توان گفت که روح را تازه کند
چنانکه حکایت کنند که خلیفهٔ روی زمین هارون الرشید خوابی دید بدانگونه
که پنداشتی که همهٔ دندانهای او از دهان او بیرون افتادی بیگاه بامداد
خواب گذاری را بخواند و پرسید که تعبیر این چیست مرد معبر گفت که زندگانی
خلیفه دراز باد اینخواب دلالت کند بر اینکه همهٔ اقربای تو جمله در پیش تو
بمیرند چنانکه کسی از تو باز نخواهد ماندن هارون الرشید تیره شد ازین
سخن و گفت ایمر درا صد چوب بزنند ای گدا او گدا توئی که سخنی
بدین دردناکی بر روی من گفتی چون اقربای من جمله در پیش من بمیرند
پس من که باشم معبری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را بوی گفت معبر
گفت اینخواب که امیرالمؤمنین دیده دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر باشد
از اقربای خود هارون الرشید گفت که طریق العقل واحد تعبیر یکیست اما از
این عبارت تا آن عبارت بسیار فرق باشد فرمود تا ایمر درا صد دینار
بدهند پس ای پسر پشت و روی سخن را نگاهدار و هرچه گوئی بروی
باید گفتن تا هم سخن گوی و هم سخندان باشی که اگر گوئی و ندانی که چه میگوئی
چه تو و چه آن مرغی که آنرا طوطی گویند وی نیز سخن گوید و لاکن نمیداند که
چه میگوید بلکه سخنگوی آن بود که هرچه گوید مردم معلوم شود و هرچه مردم
گویند نیز او را مفهوم گردد تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین باشی بهیمه باشی
مردم آسا و مردم پیکر اما سخن را بزرگ دان که از آسمان آید سخن را خوار مدان

وخوار مدار که سخن گفتن صفت خاص انسانست که بسایر حیوانات وجانداران فزونیست
وهر سخنی را که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن چنانکه گفته اند ع
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ونیز گفته اند بیت دو چیز تیره عقل است
دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی * پس از سخنان ناشایسته
وهزل ولغو ومهمل وبیهوده پرهیزتر تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هر چه
گوئی راست گوی ودعوی کننده بی معنی مباش واندر همه دعوی کاهل
تر شناس ودعوی را بیشتر بعلمی که ندانی دعوی مکن واز آن علم
نان مطلب که غرض خویش از آن علم حاصل نتوان کردن که آن معلوم تو
باشد بچیزی که ندانی هیچ نرسی زحمت یابی چنانکه حکایت کنند که بروزگار
انوشیروان زنی پیش ابوزرجمهر حکیم آمد ومسئله پرسید در آن وقت ابوزرجمهر
سرآن نداشت که سخن گوید گفت ایزن آنچه تو می پرسی من ندانم زن گفت
تو اینقدر ندانی پس نعمت خدایگان ما را بچه میخوری ابوزرجمهر گفت
بدان چیزی که دانم میخورم بدان چیزیکه ندانم ملک مرا چیزی ندهد اما در
کارها افراط مکن وافراط را در هر کاری شوم دان چه در خوردن وچه در
گفتن وچه در خفتن وچه در کردن واندر هر شغلی میانه را گیر که صاحب شریعت
میفرماید خیر الامور اوسطها ودر سخن گفتن وشغل گذرانیدن گران سنگی و
آهستگی عادت کن که از گران سنگی وآهستگی نکوهیده گردی دوست تر
دارم که بشتاب وسبکسار کاری ناستوده گردی بدانستن کاریکه تعلق
ببدی ونیکی تو ندارد رغبت مکن وخبر با خویشتن با کسی راز خود مگوی پس اگر

گوی آن سخن را پس از آن رازمدان چه گفته اند که کل سرٍّ جاوز الاثنین شاع و در پیش
مردمان در گوش کسی سخن مگوی که اگرچه سخن نیکی باشد دیگران که حاضرند گمان زشتی
کنند که مردم زمانه بیشتر با یکدیگر بد گمانند چنانکه گفته اند النجوی من عمل الشیطان
و هرچه گوئی چنان گوی که براستی سخن تو گواهی دهند اگرچه در نزد مردمان سخن گوئی
صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی بر هرچه گواه مشو پس اگر شوی در
وقت گواهی دادن احتراز مکن و اگر گواهی دهی بمیل بده و هر سخنی که گویند بشنو
ولیکن به پذیرفتن شتاب زده مباش و تا اندیشیده مگوی اندیشه را مقدمهٔ گفتار
دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتست که گفته اند نظم

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

و از شنیدن هیچ سخنی
ملول مباش اگر ترا بکار آید بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایده سخن فوت نشود
و بسر و سخن مباش که سخن بسر و تخمی است که از وی دشمنی خیزد و اگرچه دانا باشی
خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده شود و هیچ سخن را مشکن و مستای
تا نخست عیب و هنر آن سخن بر تو معلوم نگردد و همیشه سخن بیک گونه و
یک اندازه و بیک آهنگ گوی با خاص خاص با عام عام و مخاطب هر کس
گو باش تا از خرد و میزان حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد و چنان
سخن گوی که مستمع راز و د مفهوم گردد و مطلب ترا دریابد و حاجت تکرار آن
سخن نباشد و دیگر جائی که از تو حجت و دلیل از تو سخن بشنوند آنگه سخن برضای
ایشان همی گوی تا بسلامت باشی ای پسر اگرچه سخندان باشی تا سخن بر
خویشتن کمتر از آن شماری که دانی تا بوقت گفتار پیاده نمانی و بسیار

جوان کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی که مردم بیخرد دانند که بسیار گویند
از سخنان بیهوده بمغز مهمل مثل سرگذشتی بیفایده که گفته اند بیت
حقه پر آماز زنگ دُر شود * گنگ شود چونکه پر از دُر شود * که نشان خرد
مندی و دانائی کم سخنی است و خاموشیست دوم سلامتست که بتازی
گفته اند که من سکت نجی و نیز گفته اند بیت صمت عادت کن که از یک
گفتنک * میشود زنار این تحت الحنک * از آنکه بسیار گوی اگرچه خردمند
باشد مردم او را از جمله بیخردان و جاهلان دانند اگرچه بیخرد کسی بود
چون خاموش باشد او را از جمله خردمندان دانند که گفته اند مثنوی
هر که را اسرار حق آموختند * مهر کردند و دهانش دوختند * و هر چند
که پاک روش و پارسا باشی خود ستای مباش که گواهی ترا کسی نشنود
و بکوش تا ستوده مردم باشی نه ستوده خود و اگرچه بسیار دانی آن
گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه آن علوی زاده زنجانی را
چنانکه حکایت کنند پیری بود فقیه و محتشم از اصحاب شافعی و مذکر
و مزکی زنجان بود و جوان علوی بود پسر رئیس زنجان آن نیز فقیه بود و
مذکر و پیوسته ایند و با هم مکاشفه میکردند و بر سر منبر یکدیگر را طعنها
میزدند و لعنها میکردند آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر گفت
پیر هم روزی دیگر بر سر منبر گفت که این علوی حرامزاده است خبر
بعلوی رسید برآشفت و در وقت از جای برخاست و پیش صاحب
عباد رفت و بگریست و از آن پیر گله و شکایت کرد و گفت شاید که پیر مرا

تو کسی فرزند رسول را کافر خواند و حرامزاده گوید صاحب عبّاد درخشم شد
و قاصدی فرستاد و آن پیر را بری خواند و بمظالم منشست با فقها و سادات
ری و آن پیر را فرمود آوردند و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله
امامان اصحاب شافعی عالم و پیر و بلب گور رسیده روا باشد که فرزند
رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن وگرنه ترا عقوبتی هرچه
تمامتر بکنم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و بفرزند رسول بی ادبی نکنند
پیر گفت درست کن گواه من آن علوی بیاباشد و بر نفس خود به از و
گواه مخواه امّا بقول من حلال زاده است پس صاحب گفت بچه
معنی پیر گفت که همهٔ خلق زنجان دانند که نکاح مادر وی را من بسته ام
بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر این را از اعتقاد گفت پس نکاحی که کافر
بندد درست نباشد بقول او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه به
اعتقاد اسناد کفر بمن داده دروغ گویست و حدّ بر وی لازم آید اکنون
بهرحال یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب
هیچ نگفت و آنسخن نااندیشیده بر وی وبال گشت پس ای پسر سخنگوی
تا پیش نه یاوه گوی که یاوه گفتن دوّم احولی و دیوانگیست و با هر کسی که
سخن گوئی بنگر که سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتریست چرب زبانی همی
فروش وگرنه سر آن سخن را بگذار و آن سخن گوی که او را خوش آید تا خریدار
تو باشد ولاکن با مردمان مردم باش و با آسیان آدمی که مردم دیگرند
و آدمی دیگر و هرکس که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زید که

من گفتم و تا توانی از سخن ناملایم نفرت کن که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند
دلیل برین آنکه اگر کودکی که از ما در متولد شود و در زیر زمینش ببندند و شیر دهند
و در همانجا او را بپرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و نگذارند که سخن کسی
را بشنود چون بزرگ شود بی شک لال بود چنانکه همه لالان کر باشند
و این سخن ها را بشنو و قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند که کلام
الملوک ملوک الکلام که پند و نصیحت ملوک و حکما را شنیدن دیده دل را
روشن کنند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمتست پس سخن ایشان را
بچشم دل باید شنیدن و اعتماد باید کردن و اندرین سخنها در نیوقت
چندین سخن نغز با مغز یادم آمد از نکته های بدیع از قول و گفتهٔ انوشیروان
عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی
و یادگیری و کاربندی که کار بستن سخنها و پندهای آن پادشاه ما را واجب
تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلفای گذشته
که مأمون خلیفه بدیدار تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که دخمهٔ
او بود و این قصه درازست اما مقصود آنست که چون مأمون در دخمهٔ
او رفت اعضای او را دید پوسیده بر روی تختی و خاک شده و بر
فراز تخت وی بر دیوار دخمهٔ او خطی چند بزر نوشته بود بخط پهلوی مأمون
فرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته را بخواندند و ترجمه
کردند بتازی پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود که تا من
زنده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای از عدل من بهره ور

بودند و هرگز هیچ کس پیش من نیامد بخدمت مگر آنکه از رحمت من بهره یافت
اکنون چون وقت عاجزی من آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها را برین دیوار
نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها را بخواند و ببیند این
هنر از من محروم نمانده باشد این سخنها و پندهای من پای رنج آن کس
باشد اینست پندهای انوشیروان باب هشتم در یاد کردن پندهای

باب هشتم

انوشیروان بدان ای که تا روز و شب آینده و گذرنده بود از
گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت چرا مردم از کاری پشیمانی خورند
که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسبد
کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خود را که زندگانی
او نه بر مراد او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی او در آزار
مردم باشد دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد دیگر گفت
با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را
دیگر گفت بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد
دیگر گفت اگر نخواهی که راز ترا دشمن بداند با دوست مگوی دیگر گفت خورد را بنیش
بزرگ زیان مباش دیگر گفت مردم بیقدر را زنده مشمر دیگر گفت اگر خواهی
که بی رنج توانگر باشی بسند کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا گران نباید فروخت
دیگر گفت مرگ را بهتر دان تا نیازمند بودن بهمسران خویش دیگر گفت از
گرسنگی مردن به که نان فرومایگان را خوردن دیگر گفت بر نامعتمدان اعتماد
مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت بخویشان کمتر از خویش محتاج بودن

بمصیبتی عظیم باشد که اندر آب مردن به که از غوک زینهار خواستن دیگر گفت فاسق متواضع آن جهانی جوی به که عالمی زاهدی این جهانی جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم که کهتری را به مهتری رسیده بیند همچنان اورا بچشم کهتری نگرد دیگر گفت بی شرمی از آن بیشتر نبود که کسی بچیزی دعوی کند که نداند وآنکه بدو دروغ گوی شود دیگر گفت که فریفته تر از آن کسی نبود که پایه را بنا یافته بدهد دیگر گفت بجهان فرومایه تر از آن کسی نبود که کسی را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و روا نکند دیگر گفت هر که از بگناهی زشتی گوید ویرا معذور تر از آن کس دان که آن سخن زشت را از وی با تو گوید دیگر گفت هر بنده که بخرند و بفروشند آزادتر از آن کس دان که گلو بند و شکم پرست باشد دیگر گفت هر چند که دانا کسی باشد که با آن دانش اورا خرد نبود آن دانش بروی وبال شود دیگر گفت کسی را که آموزش روزگار و گردش لیل و نهار دانا نکند هیچ دانا را در تعلیم و آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع خواهد شد دیگر گفت همه چیزها را از نادان نگاهداشتن آسانتر است که ویرا از دین خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکوگوی تو باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که بی اندوه باشی اندوه گن مباش دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی باآسانی گذرانی روش خویش بر روی کار دار دیگر گفت اگر خواهی که از رنج دور باشی آنچه پیش نرود مران دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نایافته است مجوی دیگر گفت اگر خواهی

که با آبروی باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نشوی کار نا
کرده را کرده مدار دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنچه نهاده بر مدار دیگر
گفت اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نگردد پردهٔ کسی را مدر دیگر گفت اگر خواهی که بر قفای
تو نخندند زیردستان را پاکدار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی در امین باشی بهوای
دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیرکان باشی روی خود در آینهٔ کسان
مبین دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس
دیگر گفت اگر خواهی که مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردمان کار کن دیگر
گفت اگر خواهی ستوده تر مردمان باشی بر آن کس که خرد از وی نهان است
نهان خویش آشکار مکن دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ
نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که جوانمردترین مردمان باشی وفادار
باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را در دل خود راه
مده دیگر گفت اگر خواهی که از شمار دادگران باشی اثرهای ایشان را
ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و مردم
از تو نفرت نگیرند سخن بر مراد مردم گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم
باشی آنچه را که بر خود نپسندی بر دیگران مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت
هیچ جراحتی نیفتد که هیچ داروی به نشود با هیچ نادانی مناظره مکن دیگر
گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی چیزی خود را از خلق دریغ مدار دیگر گفت
اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش دیگر گفت اگر خواهی که در
دو جهان رستگار باشی در هیچ حال از خدا غافل مباش اینست پندهای

زیر دستان را
بطاعت خود
نیکو دار دیگر
گفت اگر خواهی
که از نیکویش
عام دور باشی

انوشیروان عادل چون بخوانی این سخنها را خوار مدار که ازین سخنها بوی حکمت
همی آید و بوی ملکی زیرا که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان و حکمت حکیمانرا
اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیر شوی خود پند شنیدن ترا حاجت نباشد
که پیران چیزها دانند اندر هر باب که جوانان ندانند زیرا که جوانان حالت
پیری را ندیده اند امّا پیران حالت جوانی را دیده اند باب هشتم اندر حالت
جوانی و پیری بدان ای پسر که هر چند جوانی امّا پیر عقل باش نمیگویم که
جوانی مکن امّا جوانی خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده و افسرده مباش
چنانکه بقراط حکیم گوید که اَلشَّبابُ نوعٌ مِنَ الجنون و از آن جوانان جاهل غافل
مباش که از جاهلی بلا خیزد و حظّ خویش را بحسب طاقت از روزگار جوانی
بجوی که چون پیر شوی خود بتو نگرایند چنانکه آن پیر گفت که چندین سال
حسرت همی خوردم که چون پیر شوم خوبرویان و جوانان مرا نخواهند
اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نخواهم و اندرین معنی بیتی گفته اند
بیت گفتم چو بمانم اندرین گیتی دیر * روباه شود طبع که هستم چون
شیر * خوبان جهان جمله ز من سیر شوند * وان بود غلط که من شدم
زایشان سیر * و هر چند که جوان باشی خدایرا در هیچ حالتی فراموش
فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه جوانرا
چنانکه عسجدی درین معنی گفته بیت مرگ بپیری و جوان نیستی * پیر بمردی و
جوان زیستی حکایت چنان شنیدم که مردی در دهی بر در دروازهٔ
گورستانی دکان داشت و کوزه بر میخی آویخته بود و هر جنازه که از شهر

بیرون میبردند او سنگی اندران کوزه می افکند و هر ماهی حساب سنگها را می کرد
که چند کس را درین ماه بردند باز کوزه را تهی کردی و بر میخ آویختی سنگ در وی افکندی
تا ماهی دیگر بهمین منوال هر ماهی سنگ کوزه را بر میشمرد تا آنکه روزگاری
برآمد از قضا درزی بمرد روزی مردی بطلب درزی آمد و خبر از مردن
درزی نداشت در دکان وی را بسته دید از همسایهٔ وی پرسید که درزی
کجاست گفت که درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی
غرّه مشو اندر طاعت و معصیت بهر حالی که باشی از خدای غافل مباش
و عفو همی خواه و از مرگ بترس که ناگاه با بار گناهان در کوزه افتی و همنشست
و خاست با جوانان مکن با پیران نیز مجالست کن و باندیمان و رفیقان
پیر و جوان هم صحبت باش که اگر جوانان در مستی یا در غیر مستی محال کنند و خلافی نمایند
آن پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند چنانکه
گفته اند بیت آنچه در آینه جوان بیند ٭ پیر در خشت پخته آن بیند ٭
اگرچه عادت جوانان چنانست که پیران را تسخر کنند و سخن ایشانرا نشنوند از
آنکه پیرانرا محتاج بجوانی دانند بدین سبب جوانانرا نرسد که بر پیران پیشی جویند
و بیحرمتی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز بیشک در آرزوی
پیری و پیران آن آرزو را دریافته اند و ثمرهٔ آنرا برداشته اند و چون نیک
بنگری پیر و جوان محسود یکدیگر اند اگرچه جوانان خود را داناترین همه کس میدانند
اما تو از طبع اینچنین جوانان مباش پیران را حرمت دار و با پیران بگزاف
مگوی که دل پیران شکسته باشد حکایت چنان شنیدم که پیری صدساله

گوژ پشت شده و سخت دوتای گشته بر عصای تکیه زده بود و میرفت
جوانی بتمسخر گفت ای پیر این کمانرا بچند خریدی تا من نیز بخرم بیت تازه
جوانی ز سر ریشخند * گفت به پیری که کمانت بچند * پیر گفت اگر صبر کنی و عمر
یابی خود رایگان بتو بدهند اگر همه نخواهی اما با پیران پای نه برجای خود
منشین که صحبت جوانان پای برجای خویش بهتر از پیر پای نه برجای خویش تا جوانی
جوان باش و چون پیر شدی باید که از فعل جوانی دور باشی پیری کن چنانکه
من گفته ام درین معنی بیت گفتم که در سرات زنجیری کن * با من منشین و
بر دلم پیری کن * گفتا که سفید ها ترا فقیری کن * شوخی چکنی پیر شدی پیری
کن * که در وقت پیری جوانی نزیبد چنانکه جوانانرا هم پیری کردن نزیبد
پیری که جوانی بکند در وقت هزیمت بوق زدن باشد چنانکه من گفته ام
شعر چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت * پیری که جوانی کند اندر
گه پیری عربیه شیئان عجیبان هما ابرد من یخ * شیخ یتصبی وصبی متشیخ *
و نیز پیر رعنا مباش که گفته اند که پیر رعنا بدتر از جوانان جاهل و پیر نیز از
پیران عمر ناپاک و انصاف پیری پیش از آن بده که انصاف جوانی که جوانان
را امید به پیری بود و پیر را جز مرگ امید داشتن محال بود زیرا که چون
غله زرد گشت اگر بدروند بریزد و میوه که پخته و رسیده گشت اگر از
درخت نچینند بیفتد شعر گر بر سر ما بر نهی پایه تخت * ور همچو سلیمان شوی
اندر دولت و بخت * چون عمر بسر رسید بربندی رخت * چون میوه که
پخته شد بیفتد ز درخت * و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی چون جوانی

تو از کار بیفتید و در گویائی و بینائی و شنوائی و بویائی و گیرائی بر تو بسته
شود و نه تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگی تو و بر مردمان
وبال باشی پس مرگ از چنین زندگی بهتر اما چون پیر شدی از محال جوانی
دور باش که بمرگ نزدیکتر باشی باید که از محال هم دورتر باشی که مثال
عمر چون آفتابست و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود زود فرو رود و
ازاین سبب پیر نباید که بفعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت
باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نیاید و پیری علتی است
که هیچ طبیبی دارو و دوای آن را نداند و معالجت آنرا نتواند الا مرگ از
آنکه پیران از رنج پیری نیاسایند تا نمیرند و هر علتی که بمردم رسد اگر از آن
علت نمیرد هر روز امید به شدن او را بود مگر علت پیری که هر روز غالب تر
و بدتر شود و امید به شدن او را نباشد ازآنکه در کتابی دیده ام که مردم
تا سی و چهار سال هر روز بقدرت و قوة زیادت باشد و پس از
سی و چهار سال تا چهل سال زیادت و نقصانی در ترکیب و قدرت و قوة
نکند چنانکه آفتاب چون بمیان آسمان رسد بطیئی السیر گردد تا فرو رفتن
و چون از چهل به پنجاه رسد هر سال در خود نقصانی بیند که پار ندیده
باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه قبل
ندیده باشد و چون شصت سال رسد تا هفتاد در هر هفته در خود نقصانی
بیند که در هفته گذشته ندیده باشد و چون از هفتاد سال بهشتاد رسد
هر روز در خود نقصانی بیند که در روز پیش ندیده باشد و چون از هشتاد بنود رسد

در ساعتی در خود نقصانی بیند که در ساعت قبل ندیده باشد و حد عمر تا چهل
سالست چون چهل پایه از نردبان عمر بر رفتی بیشتر از آن راه نیابی
همچنان که بر رفتی فرود آئی و بدانجانب باید آمد که بر رفته باشی پس کسی که در راه
سلوک و خشنودی کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی باو رسد که
در ساعت گذشته نرسیده باشد پس یا وَلَدی وَ قرة عَینی این حکایت
پیری از آن با تو دراز کردم که مرا از وی سخت گله است و این نه عجب
که پیری دشمن است و از دشمن گله بر نه دوست و تو دوست تر
کسی مرا گله دشمنان را با دوستان کنند ارجُو مِنَ الله تعالی که تو نیز این
گله را با فرزندان خویش کنی و اندرین گله پیری مرا دو بیتی است بیت
آوخ گله پیری پیش که کنم من ٭ کاین درد مرا دارو جز تو بدگر نی ٭ ای پیر بیا
تا گله هم با تو بگوییم ٭ زیرا که جوانان ز نیچال خبر نی ٭ از آنکه رنج پیری را بهتر از پیران
جوانان ندانند چنانکه حکایت اندر جمله حاجبان پدرم حاجبی بود که اورا
حاجب کامل می گفتند پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که
اسبی بخرد درایض اسبی آوردند نیکو رنگ و فربه و درست قوایم اسب را بدید
بپسندید لبهایش را بر داشت چون دندانش را دید اسب پیر بود نخرید مردی
دیگر خرید من گفتم ای حاجب این اسب را فلانی خرید تو چرا نخریدی گفت وی مردی
جوانست از رنج پیری خبر ندارد اگر اسب پیر خرد معذور است من که از رنج و
ضعف پیری خبر دارم اگر اسب پیر خرم معذور نباشم اما ای پسر جهد کن
تا به پیری در جایی مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه که بینوا هم

باشد که پیری و بینوائی دشمن است و سفر هم دشمن پس با سه دشمن
حرکت کردن نه از دانائی باشد امّا اگر وقتی اتفاق افتد که باضطرار
از خانهٔ خویش دور افتی و ایزد تعالی بر تو رحمت کند و ترا در غربت و
سفر نیکوئی پیش آید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و
وطن خود مکن در همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و
زاد و بود آنجا را شناس که ترا خوشی و راحت و آسودگی باشد که
گفته اند بیت سعدیا حُبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح ٭ نتوان مرد
بسختی که من اینجا زادم ٭ هرچند که گفته اند الوطن امّ الثانی امّا تو بدان
مشغول مباش روزگار خود را همی می بین و نیز گفته اند که نیک بختان را آرزوی
نیکی خویش و بدبختان را آرزوی زاد و بود امّا چون در کار خویش و نفعی دیدی
و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که تا آن شغل خود را اثبات دهی
و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیابی طلب بیشی مکن مبادا که در
طلب کردن بیشتری بکمتری افتی چه گفته اند که چیزی که نیکو نهاده باشند
نیکوتر منه تا بطمع محالی از آن نیز باز نمانی امّا در روزگار خویش کمتر از این
بی تربیت مباش اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن بجا باشی باید که
نهاده درجهٔ خود را از مردم عامّه پدید کنی و از گزاف زندگانی نکنی و تربیت
کار را نگهداری تا که خلل و پریشانی در کارهای تو راه نیابد باب دهم
اندر ترتیب و آداب غذا خوردن و خویشتن داری بدان
ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خویش ترتیبی و اوقاتی نیست بوقت

باب

ونی وقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را
وقتی پدید کرده اند چنانکه بیست و چهار ساعت شب و روز را بر کارهای
خویش قسمت کرده اند هر کاری را تا کاری وقتی و فرقی قرار داده اند و
حدی و اندازهٔ پدید کرده اند تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران
ایشانرا نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه کاری مشغول باید بودن تا امورات
ایشانرا نظمی باشد اما اول در بیان طعام و غذا خوردن بدانکه عادت مردمان
عامه و بازاری چنانست که بیشتر طعام و غذا بشب خورند و آن سخت زیان کارست
که دایم تخمه و کسل باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت
که یابند بخورند حد و اندازه و وقتی در خوردن ایشان نیست چنانکه حیوانات
که هر وقت هر چه یابند از علفه و غیره بخورند و مردمان خاص و محتشمان
در شبانروزی یکبار خورند و آن طریق خویشتن داری نیکوست و لاکن
تن را ضعیف و شخص را بی قوه کرد اند و طریق زهاد و عباد نیز چنین است
که دیر دیر و نیم سیر خورند لیس صواب تر چنانست که مردمان محتشم بامداد
بخلوت چیزکی بخورند مثل بنقلی و بیرون آیند و به کدخدائی و شغل خویش
پردازند تا نماز پیشین آنوقت راتب و غذائی که دیرابوده رسیده و آماده
شده باشد فرمایند آوردن و آن کسانی که با تو غذا میخورند فرمای تا
آیند و با تو نان خورند اما نان و غذا بشتاب مخور و آهسته بخور و بر سر غذا
خوردن با مردمان حدیث همی کن لاکن سر در پیش افکنده و در لقمهٔ مردمان
منگر حکایت شنیدم که وقتی صاحب عباد اسمعیل نان میخورد با ندیمان

وکاتبان خویش مردی لقمهٔ از کاسه برداشت موئی در لقمهٔ او بود بدید صاحب
عبّاد گفت ای فلان موی را از لقمه بردار مرد لقمه را از دست فرو نهاد و بر
خاست و برفت صاحب فرمود تا او را آوردند گفت ای فلان چرا نان نخورده
از سر خوان ما برخاستی مرد گفت مرا نان آن کس را نباید خوردن که موی در
لقمه ببیند صاحب از آن حدیث سخت خجل شد امّا تو بخویشتن مشغول باش و بعد از
آن کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان دو گونه است بعضی کاسه آرند
از لونی بلونی و بعضی کاسه مردمان اوّل فرمایند نهادن و آنگاه آنِ
خویشتن و این رسم نیکوتر بود که طریق کرم است و آن طریق سیاست
امّا آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بلونی از بهر آنکه همه شکمها یکسان
نباشد چنانکه چون از سر خوان بر خیزی کم خوار یا بسیار خوار هر دو
سیر باشند پس اگر در نزد تو خوردنیی باشد که در پیش آن دیگران نباشد
دیگران را از آن نصیبی فرمای و بر سر خوان ترشروئی مکن و با خوانسالار
خیره جنگ مکن از بهر خوب و بد خوردنی و مگو که فلان چیز نیک است
و فلان چیز بد است که این سخنان خود بجای دیگر گفته آید و چون ترتیب
طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن را هم
رسمی است

باب یازدهم اندر رسم و آداب شراب خوردن

بدان ای پسر که در باب و حدیث شراب خوردن نگویم که تو خود شراب خور
و نیز نتوانم گفتن که مخور که دانم که جوانان از قول کسی از فعل جوانی باز نگردند
که مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم امّا پس از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرامت

باب

فرمود

فرمود و مرا توفیق توبه داد و امّا اگر نخوری سود دو جهان با تو باشد و نیز
خوشنودی ایزد تعالی را بیابی و از ملامت خلقان هم رسته باشی و از
نهاد و نیرت بی عقلان و فکرهای محال و فعلهای بد رسته گردی و نیز در
کدخدائی تو بسیار توفیر بود و اگر نخوری سخت دوست میدارم و لیکن
جوانی دانم که حریفان نگذارند که نخوری که گفته اند که الوحدة خیرٌ
من جلیس السّوءِ و اگر خوری دل در توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه
همی خواه و بر کردهٔ خویش پشیمان باش مگر که توبهٔ نصوحی ترا ارزانی دارد
پس اگر شراب خوری باید که بدانی اندازه و طریق و رسم خوردن را
پس اگر ندانی رسم و قاعدهٔ آن زاشراب زهر است و اگر بدانی اندازه و
رسم آن را با زهر است هر زهر یر و اقم اللّه و است باید که اسراف
در آن نکنی و اگر جهت اصلاح بدن خوری باید که بحدّ مستی نرسد و زیاد
نشود و در چنین خوردن از ماکولات نامناسب اجتناب شود که فایدهٔ
آن همه در اینست که بحدّ سُکر نرسد چنانکه عمر خیّام گفته رباعی ای
دل حذر از مستی و مخموری کن ❊ و ز بهر می رطل گران دوری کن
از باده شفا خیزد و از مستی رنج ❊ توبه ز شفا مکن ز مخموری کن
علی الحقیقه هر چه خوری و هر چه آشامی چه از ماکولات و چه از مشروبات
اگر اسراف کنی نیشتر است و اگر باندازه صرف کنی نوش است و یا زهر
چنانکه گفته اند کلوا و اشربوا و لا تسرفوا پس باید که پس از طعام نخوری
تا نیک تشنه نشوی چه آب و چه شراب نخوری پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت

توقف کن ازآنکه معدهٔ که قوی و درست باشد اگرچه باسراف غذا خورده باشد
در هفت ساعت باید که منهضم شود و سه ساعت بپزاند و سه ساعت دیگر قوهٔ طعام
بستاند و بجگر رساند تا چگونه قسمت کند باعضای مردم ازآنکه آن منقسم اوست و
بساعتی دیگر آن نقل که باید بروده رساند و بهشتم ساعت باید که معده خالی
شده باشد و هر معدهٔ که نه بدین قوة باشد خالی از علتی نباشد پس آنکه گفتم
که سه ساعت از طعام گذشته نبید خوری گفتم که تا در معده طعام پخته باشد تا
چهار طبع تو نصیب خویش از طعام بر دارند پس آنکه نبید خور تا هم از طعام بهره ور
باشی و هم از شراب امّا وقت شراب خوردن باید آغاز شراب خوردن
از ابتدای شام کنی تا چون مستی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان مستی ترا
نه بینند چنانکه گفته اند بیت آن زمان وقت می لعل فروز است که چرخ ؛
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد ؛ روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد ؛ و در حالت مستی نقلان مکن که نقلان در مستی
نامحمود است که گفته اند که النقل مقلة ع سر همان جا نه که باده خوردهٔ ؛
و بدشت و باغ بشراب خوردن کمتر رو پس اگر روی کمتر خور تا چندان مست نشوی
که بخانه نتوانی آمدن پس در خانهٔ خویش و در زیر سقف آستانهٔ خویش آنچه توان
کرد در زیر آسمان نتوان کرد که سایهٔ سقف خانه پوشیده تر از سایهٔ درخت باشد
از آنکه مردم در چهار دیوار خانهٔ خود چون پادشاهی باشند در ملک خویش
هرچه خواهند کنند پس تو تیز بر مستی و عربدهٔ که داری در خانه خود نزد عیالان و
چاکران خویش کن تا بشارب الخمری سمر نشوی امّا در دشت و باغ مردم

غریب باشند و اندر غربت اگرچه منعم و محتشم باشی پیدا بود که دست غریبان تا کجا باشد
و همیشه از طعام خوردن و نبید خوردن چنان برخیز که هنوز دو سه جام دیگر و دو
سه لقمهٔ دیگر بتوانی خوردن که کم خوردن مایهٔ صحت و سلامتی باشد و پرخوردن
مایهٔ کسالت و ناخوشی و انواع مرضها خواهد بودن. شعر کم خوری
جبرئیل باشی تو ٭ پرخوری همچو پیل باشی تو ٭ کم خوری هست مایهٔ
پرهیز ٭ پرخوری تخم خواب و آلت تیز ٭ کانکه را صرف شکم شد حاصل
عمر عزیز ٭ قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم ٭ و پرهیز از لقمه‌های
در سیری و قدحهای در مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب است
که سیری در لقمه و قدح بازپسین است و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ
شراب خواره کان دو چیز است یا بیماریست یا دیوانگی آن از آنکه نبید خوار
دایم یا مست باشد یا مخمور اگر مست باشد دیوانه است و اگر مخمور
باشد بیمار است زیرا که خمار نوعی از بیماریست و مستی نوعی از دیوانگی الجنون
فنون پس چرا باید مولع بودن بکاری که ثمرش یا دیوانگیست یا بیماری و می دانم
که تو بدین سخنها التفات ننمائی و از باده خواری دست برنداری و پند
نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر گاهی باری با وفات
کن که خردمندان صبوحی را ناستوده داشته اند نخست شومی صبوحی
آنست که نماز بامداد از تو فوت میشود دیگر آنکه هنوز خمار دوشین در
دماغ بود و بخار امروزین نیز با وی یار شود و ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد
و لاشک فساد دو مفسد بیش از فساد یک مفسد باشد و دیگر بوقت آنکه مردم

خفته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا بباید خفتن چون همه
روزه بخفتی همه شب بیدار باشی روزانه دیگر همهٔ اعضای تو خسته و رنجه باشد
که از آن پشیمان باشی یا جرمی بنا واجب کرده باشی امّا اگر وقتی صبوحی کنی
بعذری واضح روا بود امّا بعادت نباید کردن که عادتی نامحمود است امّا ای پسر
اگرچه بر نبید خوردن مولع باشی جهد کن که اندر شب آدینه نخوری هرچند
که شب آدینه و غیر آدینه هر دو حرام است امّا شب آدینه را حرمتی است
بواسطهٔ روز آدینه و نیز یک شب آدینه که نبید نخوردی یک هفته بر دل
خود سرد کنی و زبان عامه را بسته داری و درین جهان نیکنامی داری و در
آن جهان ثواب حاصل آید و نیز اندک خدائی تو توفیر بود و جسم و روح
و عقل و نفس تو نیز آسایند که در یکهفته دماغ و عرقهای تو از بخاری که پیدا شده
باشد اندران یکشب بیاسایند هم صحت تن و آرامش روح بود و هم در مال تو
توفیر بود و هم زبان عامه بر تو بخیر گشاده گردد پس عادتی که ازو چندین فایده
ها حاصل آید آن عادت را بکار باید داشت باب دوازدهم اندر
آئین مهمانی کردن و مهمان شدن بدان ای پسر که مردمان بیگانه
را هر روزه مهمانی کردن روا نباشد که هر روزه بسزای حق مهمانی نتوانی
رسید بنگر که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنرا بیک بار کن و خرجی که در سه
مهمانی کنی بیک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبی و نقصی بری باشد
و زبان عیب جویان از آن بسته باشی و چون مهمان پای در خانهٔ تو نهند او را پیشباز
و استقبال همی کن و تقربی همی کن درخورشان ایشان چنانکه از تو شکر

گویند و اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن میوه همی آر تا بخورند و زمانی
توقف کن و آنکه مردم را بنشان تو خود منشین تا آنکه مهمانان گویند یکبار بنشین
و با ما موافقت کن اگر تو بگوئی که نشاید بنشینیم بگذارید که در خدمت باشم
اگر بار دیگر تکرار کنند به نشستن تو پس آنکه با ایشان موافقت کن اما فرو
تر نشین مگر مهمان بزرگ بود که نشاید نشستن و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن
از خود طبع بازاریانست و هر ساعت مگو که ایفلان نان خوش بخور هیچ
نمیخوری بجان من که شرم مدار که من سزای تو هیچ کاری نکرده ام انشاء الله
بار دیگر عذر این دفعه را بخواهم که این سخنان محتشمان نبود سخن کسی بود که بسالی
یکبار مهمانی کند و از گفتار بازاریان و زنان بود که مردم شرم زده کردند و نان
نیارند خوردن و نیم سیر از سر خوان تو برخیزند و ما را بگیلان رسمی است نیکو
که چون مهمان را بخانه برند و خوان بنهند کوزهای آب در میان خوان نهند و مهمان
خدای و پیوستگان او همه بروند مگر یکنفر از دور ایستاده از برای کاسه و کوزه
نهادن تا مهمانان چنانکه خواهند بخورند آنکه میزبان پیش آید و رسم عرب نیز همچنین
است چون مهمانان نان خورده باشند بعد از دست شستن گلاب و عطر
فرمای آوردن و چاکران مهمانان را نیک دار و تفقد کن که نام نیک ایشان
بیرون برود و در مجلس نقل بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش سماع فرمای
آوردن و تا نبید نیکو نبود مهمانی مکن که خود همه روزه نان خورند و باید که نبید
با سماع باشد که اگر در خوان تو تقصیری باشد عیب خوان تو بدان پوشیده
گردد چون نبید می خوری بهترین نبیدی خور و چون سماع شنوی خوشتری سماعی

شنو واگر حرامی کنی با بهترین کسی کن نیکوروی خوش منظر پس این همه که گفتم
کرده باشی بر مهمان حق شناس حق خود را واجب دان حکایت شنیدم
که پسر مُقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد دیگر سال او را بخواند و حسابش کرد
گویند که مردی بود منعم و خلیفه را بروی طمعی چون که حسابش کرد مال بسیاری
بروی جمع شده بود پسر مقله گفت ای نصر این مال را بگذار یا بزندان رو
نصر گفت ای خلیفه مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا مهلت ده که
بدین مقدار مال مرا بزندان نباید رفت پسر مقله پنداشت که او را سر مال
گذاردن هست و از دل میگوید گفت که از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز
جائی روی تا مال را نگذاری آما اینجا در سرای من در حجره بنشین و این یک ماه
مهمان من باش نصر گفت فرمان بر دارم در سرای پسر مقله محبوس بنشست
اتفاقاً اول ماه رمضان بود چون شب در آمد پسر مقله گفت نصر را بیاورید
تا هر شب اینماه با ما روزه گشاید نصر یکماه رمضان هر شب با او روزه
گشاد چون عید در آمد پسر مقله بدو کس فرستاد و زر طلب کرد نصر گفت
من زر دادم پسر مُقله گفت که را زر دادی نصر گفت ترا دادم پسر مقله تیره
شد کس فرستاد و او را بخواند پسر مُقله گفت ای خواجه زر بمن کی دادی نصر گفت زر
بتو ندادم ولیکن در اینماه نان ترا رایگان نخوردم ماهی بر سر خوان تو روزه
گشادم و مهمان تو بودم اکنون که عید آمده حق من اینست که از من زر نخواهی
پسر مقله بخندید و گفت برات قبض بستان و برو که من این زر را بتو بخشیدم
نصر بدین حیله از مصادره برست پس با مردم بردباری بن با آن کس که مهمان تو

باشد شاد باشد امّا تو مبید کم خور و پیش از مهمانان مست مشو چون دانی که مردمان نیم مست شدند آنکه از خویشتن شکر نمای و یاد مردم همی کن و نوش همی خور و همی ده و پیوسته تازه روی و خنده ناک همی باش امّا بیهوده خند مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه نخندیدن دوم سیاست است و خودداری که گفته اند که خندهٔ بیهوده بی وقت از پیش غم و گریه بود و چون مهمانان مست شدند و بخواهند رفتن یکبار و دوبار خواهش و تواضع کن و مگذار که بروند سیم بار در میاویز و تلطّف کن و سر براهش کن و اگر چاکران تو خطائی از ایشان بینند در گذارد و در پیش مهمانان ترش روئی مکن و از ایشان در خشم مشو و جنگ مکن و بگو که این نیکست و این بد است اگر مهمان هزار محال بگوید از ایشان درگذار و حرمت اورا بدار که گفته اند اَکرِمِ الضَّیفَ وَلَوکانَ کافِراً **حکایت** چنان شنیدم که معتصم خلیفه مجرمی را در حضور خود خواست گردن زند آن مرد گفت ای امیر المؤمنین حق خدا و رسول که نخست مرا شربت آبی مهمانی کن پس از آن با من هر چه خواهی کن که بسیار تشنه ام معتصم بحکم سوگند بفرمود تا او را آب دهند مرد آب خورد و برسم عرب گفت کثّر اللّه خیراً یا امیر المؤمنین ع مهمان تو بوده ام بدین شربت آب ؛ اگر بطریق مردمی مهمان کشتن روا باشد مرا بفرمای کشتن و گرنه عفو فرمای تا بدست تو توبه کنم معتصم گفت راست گوئی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم بشرط اینکه توبه کنی که بعد از من خطائی نکنی امّا چون حق مهمان داشتن واجبست پس اگر مهمان شوی مهمان هر کس مشو که حشمت را زیان دارد و چون خواهی مهمان شوی سخت گرسنه مشو و نیز سخت سیر مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان آزرده

شود و اگر بافراط خوری زشت بود و بر سر نان و نبید خوردن کارافزائی
مکن و با چاکران میزبان مگوی که ایفلان این طبق را آنجا بنه یعنی من از خانه ام
مهمان فضول مباش و بنان و کاسهٔ دیگران دست درازی مکن و چاکران
خویش را نواله و خوردنی مده و مست و خراب مشو و چنان برخیز که در راه
رفتن اثر مستی از تو ظاهر نشود و چنان مستی مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی
و تمامی مستی را در خانهٔ خود کن و اگر مثل یک قدح نبید خورده باشی و چاکران
تو قصد گناه کرده باشند ایشانرا ادب منمای که در آنحالت کسی آن را
تادیب نشمارد گویند بدمستی همی کند هرچه خواهی کرد نبید ناخورده کن
آن نه بدمستی است همه چیز بفرموده شمارند که گفته اند که مستی نوعی از دیوانگی
است و عربده در مستی نیز از دیوانگی است که دیوانگی گوناگونست
بدانکه در مستی بسیار سخن گفتن عربده است پس از آنچه گفتم ترا پرهیز باید چون
و معربد معروف نگردی و در پیش هر بیگانه مست و خراب مشو مگر در پیش عیالان
و بندگان خود و اگر از مطربان سماع خواهی شنیدن همه راههای شنگی مخواه
تا برعنائی و شنگی و شوخی معروف نشوی هرچند که بیشتر جوانان همه راههای
شنگی خواهند **باب سیزدهم در مزاح کردن و نرد و شطرنج**
باختن بدان ای پسر که بتازی گفته اند المزاح مقدمة الشر از مزاح سرد حذر
کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد و مزاح پیشتر شر است و از مزاح
ناخوش و هزل و فحش و لغو گفتن شرم دار خاصه اندر مستی و در باختن نرد و
شطرنج که در میان این هر دو مرد سخنی تر باشد و مزاح کمتر باید تواند شتن و نرد

وشطرنج باختن بسیار عادت مکن واگر بازی کمتر بازو باوقات باز بگرو مباز
مگر بر سر مرغی یا میهمانئی یا بچیزی از محقرات بر سر درم و دینار مباز که بیدرم
باختن ادبست و هنر و مشغولی و بر سر درم و دینار باختن قماری واگرچه
دانی باختن با کسی که در قماری معروفست مباز و در نرد و شطرنج هر دو ادب
آنست که تو اول دست بمهره نکنی تا آنکه حریف نخست آنچه خواهد برگیرد
واگر نرد باشد نخست تو کعبتین را باو ده اما با مستان وگران جانان هرگز
بگرو مباز تا عربده و نزاع نخیزد و در نرد از برای نقش کعبتین با حریف جنگ
مکن و سوگند مخور که فلان نقش زدی اگرچه راست گوئی همه کس آنرا دروغ
پندارد و اصل هر شری و عربده مزاح کردنست و بپرهیز از مزاح هرچند که مزاح
عیبی نیست و گناهی ندارد چنانچه پیغمبر ص نیز مزاح میکردند چنانکه در خبر است که پیره
زنی بود در سرای عایشه روزی از حضرت رسول ص پرسید که روی من از روی
بهشتیان است یا دوزخیان حضرت از روی مزاح فرمودند که در آن جهان
هیچ پیره زن داخل بهشت نمیشود پیره زن دلتنگ شد و بگریست واقفاد آنکه
حضرت فرمود که مگر سخن من خلاف نباشد و راستست گفتم که هیچ پیره زن داخل بهشت
نمیشود از آنکه روز قیامت همه جوان باشند که پیری و افسردگی و ناخوشی صفت
جسم باشد عجوزه شاد گشت پس مزاح گاه گاه شاید کردن اما فحش و هرزه
گوئی و سخنان ناهنجار نشاید گفتن و اگر گوئی با کسی مگوی که کمتر از تو بود تا اگر جوابی
شنوی بر تو گران نیاید و الا مکن و مگوی تا عزت تو نرود و اگر گوئی ناچار با همسران
خود گوی و هر هزلی که گوئی جد را آمیخته مگوی و از هزل بپرهیز هرچند که مزاح بی هزل

نبود امّا با جدّی نباید کرد که خوار کننده همهٔ قدرها مزاح است هرچه بگویی ناچار بشنوی
تو از مردم آن چشم دار که از تو بمردمان برسد امّا با هیچ کس جنگ مکن که جنگ
کردن نه کار عاقلانست کار زنان و کودکانست چنانکه گفته اند که میان دو عاقل
و میان یک عاقل و یک جاهل هرگز نزاع و جنگ واقع نشود مگر میان دو
جاهل پس اگر اتفاقا ترا با کسی خصومتی افتد هرچه دانی و بتوانی گفتن بگوی
جنگ چنان کن که آشتی را جای باشد بیکباره بی آزرم و لجوج مباش که از
عادتهای فرومایگان یکی لجاجتست و بیشرمی و بهترین عادتی متواضعی است
امّا نبید خوردن و مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن و عشق ورزیدن کار جوانانست
پس چون حدّ و اندازهٔ هر کار را نگاه داری بر نیکوترین وجهی بتو نگرند چنانکه از ملامت
خلق رسته باشی و اندر نبید خوردن و مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن سخنی چند
گفتیم و در باب عشق ورزیدن نیز آنچه دانم بگویم

باب چهاردهم اندر آئین عشق ورزیدن

بدان ای پسر تا کسی را طبع لطیف نباشد عاشق
نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد بیشک هرچه از لطافت طبع خیزد
لطیف بود که گفته اند مَن اَشبَهَ اَباهُ فما ظلم و چون لطیف بود باز از طبع لطیفی
تواند آویختن نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از آنکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیران بود و
نیز هیچ غلیظ طبع گران جان عاشق نشود از آنکه این علتی است که روحانیان را بیشتر باشد
امّا ای پسر تو خود را نگاه دار تا عاشق نشوی که عاشقی کار با بلاست خاصه
مردم پیر را که جز بسیم و زر غرض حاصل نشود شعر بی سیم بُدم بمن پدید آمد درد
و ز بی سیمی بماندم از روی تو فرد ٭ دارم مثلی بحال خویش اندر خورد ٭ بی سیم

زنهار نمی آید مرد * پس اگر اتفاقاً ترا با کسی سر خوش افتد تو درین کار معین
دل مباش که نه کار خردمندان است از آنکه مردم در عشق یا در وصال
باشند یا در فراق بدانکه یکسال راحت وصال بیکروزه رنج فراق نیرزد که
عاشقی سر تا سر رنج است و بلا مایهٔ تن فرسودگی است و ابتلا اگر در فراق باشی در
عذاب و سوز و گداز باشی و پیوسته با محنت قرین و با الم فراق یار همنشین باشی
و اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو با خبر باشد همواره از ناز و خوی بد و
جور و جفای او در رنج و بلا باشی که تقاضای عشق و طبع او جور و جفاست
و اگر معشوق تو فرشته باشد هیچ وقت از ملامت خلقان فارغ نئی که خانه
عشق در کوی ملامتست پیوسته در نکوهش تو و معشوق تو باشند از آنکه
عادت خلق چنین است پس تو خود را نگاهدار و از عاشقی بپرهیز که خردمندان
از عاشقی پرهیز کنند زیرا که نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد و چون دل را
پسند شد طبع بدو مایل شود و دل پیوسته متقاضی دیدار او شود پس اگر تو شهوت
خود را در امر دل کنی و دلرا متابع شهوت گردانی دایم تدبیر کنی که یکبار دیگر او را
ببینی چون دیدار مکرر گردد هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیگر بار کنی که او را
ببینی چون دیدار دیگر دیدی و سخن و جواب شنیدی پس از آن اگر خواهی خود را
نگاهداری نتوانی که خر رفت و رسن برد ع هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
است * و بضرورت ترا متابع دل باید بودن امّا اگر بدیدار اول خود را نگاهداری
و چون دل تقاضای دیدار کند خرد را بر دل بگماری که تابش نام و دیرانبرد و خود
را بچیزی هستی مشغول داری و جای دیگر استفراغ کنی و چشم از دیدار وی بر بندی

وهفتم این رنج را بر خود داری زود اکه خود را از بلای بزرگی برهانی
ولاکن این کار را کردن نه کار هر کس باشد کار هر بافنده و حلّاج نیست مردی باید
با اهتمام و با عقل تمام که تواند این علّت را از خود دور کند و مداوا نماید چنانکه محمد
ذکریاء رازی اندر تقاسیم العلل یاد کرده است سبب علّت و داروی عشق را
که مداوای او جز گرسنگی و سختی و رنج و پیوسته بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و
دایم خود را در رنج و منع داشتن و آنچه ازین قبیل باشد نیست امّا اگر کسی را دوست
دوست داری که ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود شاید اوّل نانی دوّم جامهٔ
خلقانی سیّم گوشهٔ ویرانی چهارم جانانی هر کس را بجدّ و اندازهٔ خویش امّا دوستی
دیگر است و عاشقی دیگر و در عاشقی کس را روز خوش نباشد اگرچه شاعر گفته شعر
این آتش عشق تو خوش است ای دلکش ٭ هرگز دیدی آتش سوزنده خوش
بدانکه دوستی مردم وقتی خوش بود و وقتی ناخوش امّا در حالت عاشقی وقت
خوش نباشد و پیوسته در بلا باشد امّا در جوانی اگر کسی عاشق شود هر کس که
بنگرد او را معذور دارد گویند که جوان است امّا جهد کن تا در پیری عاشق نشوی
که پیران را هیچ عذری نباشد چنانکه گفته اند ع عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی
کشد ٭ پس اگر چنانکه از مردم عام باشی کار آسانتر است امّا اگر پادشاه باشی
زنهار تا ازین معنی اندیشه نکنی و ظاهر دل در کسی نبندی که پادشاه را پیرانه سر
عشقبازی کاری دشوار است چنانکه حکایت کنند که روزی کار شمس المعالی
خبر آوردند که بازرگانی بندهٔ دارد زیبا روی مجعد موی و خوش منظر و لطیف
پیکر که در حسن تمام است و بهای آن بنده دو هزار دینار است احمد جعفر نجاشی را

خلقان: جامه پاره

که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را بخرد احمد آن غلام را بهزار و دویست دینار
زر خرید و بکرکان آورد در پیش امیر برد امیر او را بدید و بپسندید و او را
منصب طشت داری داد تا چند گاهی بر آمد روزی امیر دست می شست و آن غلام
می نگریست بچشم امیر بسیار خوش آمد چون زمانی بگذشت این حال را بوزیر خود ابو
العباس گفت که من این غلام را آزاد کردم و فلان ده را باو بخشیدم منشوری
بنویس و در شهر دختر کدخدائی را از برای او بخواه تا آنکه در خانهٔ خود بنشیند
تا ریش او بر آید و نخواهم که از خانهٔ خود بدر آید ابو العباس گفت آنچه رای
خداوند است درست است اما اگر رای خداوند اقتضا کند و بنده بگوید که اندر
این مقصود خداوند چیست امیر فرمود که مرا باو حالتی چنین پیش آمد و سخت
زشت بود که پادشاه هشتاد ساله عاشق شود مرا باید که بنگاهداشتن و پرستاری
بندگان خدای مشغول باشم و بصلاح رعیت و لشکر و مملکت خود پردازم اگر
من بعشقبازی و هوای نفس مشغول باشم نزد خدای معذور نباشم بلی جوان
هر چه کند معذور است اما یکباره عاشق نباید بودن هر چند که جوان باشند تا آنکه
طریق حشمت و سیاست و ملک داری خلل نیاید حکایت شنیدم که در غزنین سلطان
مسعود را ده غلام بودند و تازی و مجعد موی و خوش منظر و نیکو فر و از جمله ایشان
یکی بود که او را نوشتکین می گفتند که سلطان مسعود را باو سری بود و او را بسیار
دوست میداشت و چند سال بر این حدیث بر آمد و هیچ کس ندانست که ازین
ده غلام معشوق سلطان کدام است از آنکه هر عطائی که ایشان را دادی همه را
یکسان دادی تا هر کس پنداشتی که معشوق سلطان اوست تا بدینحال پنج سال بر آمد

روزی در حالت مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود جمله را بنام نوشتکین بنویسند پس از آن بدانستند که مقصود از آن جمله نوشتکین بوده است اما ای پسر اینهمه قصه دراز کردم از آن بود که ترا عشق اتفاق بیفتد دانم که بر قول من کار نکنی که من پیرانه سر بیتی گفته ام بیت هر آدمئی که حیّ و ناطق باشد ✽ باید که چو عذرا و چو وامق باشد ✽ مردم نبود هر که نه عاشق باشد ✽ هر گونه چنین بود منافق باشد ✽ هر چند که من چنین گفته ام اما تو بدین بیتهای من کار مکن و جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی ارزد و اگر بطلیموس و افلاطون نباشد لاکن او را اندک خردی باشد و اگر چون یوسف ابن یعقوب نباشد لاکن او را اندک ملاحتی و حسنی باشد تا زبان مردم از ملامت و طعنه بسته بود و بعشق او معذور دارندت که مردم از عیب جوئی و بدگوئی یکدیگر فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که علیت هست گفت نه گفتند عیب جویت هست گفت بسیار گفتند چنین دانیم که معیوب ترین همه مردمان تو باشی که عیب جوی بسیار داری اما اگر بمهمانی روی معشوق خود را همراه مبر پس اگر بری در پیش بیگانگان بوی مشغول مباش و دل در وی مبند که کسی او را نتواند خوردن و مپندار که بچشم دیگران چنان نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گفته شعر

ای وای منا گر تو بچشم همه کسها ✽ آن گونه نمائی که بچشم من مسکین ✽

چنانکه به چشم تو نیکوتر از همه کس نماید بچشم دیگران زشت تر نماید و هر زمان او را خوردنی مده و تفقد مکن و هر زمان او را مخواه و در گوش او سخن مگوی که مردمان چنان دانند که تو در گوش وی چیزی دیگر گفتی

باب پانزدهم در آداب مجامعت

کردن و تمتع یافتن بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری چه در
مستی و چه در هشیاری پیوسته بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو
جدا میشود جانی باشد که از تو جدا میشود پس اگر کنی باری در مستی مکن که ضرر
و زیان آن بیشتر است تا در وقت خماری و بهر وقتی که خواهی مکنی باید که وقت
آن پیدا باشد تا فرقی بود میان تو و حیوانات و تا تشنه نشوی مکن که در حالت
سیری زیان کارتر است اما از زنان و غلامان میل خود را بیک جنس مدار تا از
هر دو گروه بهره ور باشی و از بند و کانه یکی ترا دشمن نشوند چنانکه گفتم
مجامعت کردن بسیار زیان دارد پس باید که با شتها کنی با کمال خواهش
و میل که مضرت آن کمتر باشد اما به تکلف و سیری مکن که بسیار زیان
دارد اما چه با شتها و چه بی اشتها پرهیز از گرمای گرم و سرمای سرد
که اندر اینده و فصل زیانکارتر است خاصه پیرانرا و از همه وقت بهتر و
سازکارتر در فصل بهار است که در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمهای
آب زیادت شود و جهان روی بخوشی آورد و راحت دهد و هوا معتدل و درختان
بارور گردند و ریاحین سر از زمین بیرون کنند و نباتات سبز و خرم شوند و
آب دریاها زیادت و معتدل شود پس عالم کبیر نیز از تاثیر وی چنان شود که تن ما
باشد که رو با عتدال فربهی آورد و خون در رگها و عروق زیادت شود و منی
در پشت حیوانات و انسان زیادت شود بی فصدی همه حاجتمند مجامعت
کردن شوند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنکه مضرت آن کمتر باشد
و رگ زدن نیز همچنین باشد پس در گرمای گرم و سرمای سرد تا بتوانی رگ مزن

و اگر زیادتی بینی در خون تسکین خون کن بطعامها و شرابهای مصلح موافق و درین
دو فصل چیزی مخالف مخور پس در تابستان میل بکنیزان کن و در زمستان میل بزنان اندر
این باب مختصر گفتم **باب شانزدهم در آداب گرمابه رفتن** بدان

باب ۱۶

ای پسر چون ترا بگرمابه رفتن حاجت افتد در وقت سیری مرو که زیان دارد
و نیز در گرمابه جماع مکن در گرمابهٔ گرم که محمد زکریاء رازی گوید که عجب دارم از
کسی که در گرمابهٔ گرم رود و جماع کند و اندر وقت بمرگ مفاجات بمیرد اما
گرمابه چیزی سخت نیکو باشد که حکما بهتر از گرمابه از برای اصلاح و ترتیب بدن چیزی
نیافته اند و اما با همه نیکویی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که
عصبهای مفاصل را نرم کند و سختی وی را ببرد و طبیعت هر روز عادت کند
بگرمابه رفتن چون یکروز بگرمابه نرود آن روز چون بیمار باشد و اندامها درشت شود
پس باید که بهر دو روزی یکبار برود تا هم بدن را سود دهد و هم جهت
سبکی و پاکی و رعنائی چون در گرمابه روی چه در زمستان و چه در تابستان باید اول در
خانهٔ سرد قدری توقف کنی چندانکه طبع از وی حظی بیابد آنگه در خانهٔ میانین رو و
آنجا نیز زمانی بنشین تا از آنجا نیز بهره بیابی آنگاه در خانهٔ گرم شو و ساعتی نیز آنجا
همی توقف کن تا حظ گرمابهٔ گرم را نیز برداری و چون گرمای گرمابه در تو اثر کند
بخلوت رو و سر را در آنجا بشوی و در گرمابه در مکان تنگی منشین و آب سخت گرم و
سخت سرد بر روی و سر مریز مگر آب معتدل که آب بسیار گرم بر سر ریختن
چشم را زیان دارد پس اگر گرمابه خلوت باشد آنرا غنیمت بزرگ دان و چون از
گرمابه بیرون خواهی آمد هم بدان ترتیب که رفته بیرون آی و موی را خشک

باید کردن و بیرون رفتن که با موی تر راه رفتن کار مخنثان است و با موی تر در نزد
بزرگان رفتن خلاف ادب باشد و همچنین با موی تر بسلام سلاطین و حکام نشاید رفت
شرط ادب نباشد و نفع و ضرر گرمابه بیان نیست که من کردم اما در گرمابه از
آب و فقاع خوردن بپرهیز که بسیار زیان دارد و باعث استسقا گردد
پس اگر زیاد تشنه و مخمور باشد روا بود که اندکی بیاشامد تا تسکین عطش
و خمار او شود و رسم حکیمان روم چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند
تا زمانی در سلخ گرمابه نخسبند بیرون نروند و لاکن قوم دیگر را این رسم نیست
چنانکه حکما راه رفتن بعد از غذا اگر همه ده قدم باشد و بول کردن بعد از جماع
اگر همه ده قطره باشد و خوابیدن بعد از حمام اگر همه قیلوله باشد مناسب
و مصلح دانسته اند باب هفدهم اندر رسم خفتن و آسودن بدان
ای پسر که حکیمان خواب را موت اصغر نام نهاده اند از آنکه چه خفته و چه مرده هر دو
یکسان است و صبح را حشر اصغر گفته اند زیرا که مرده و خفته را از عالم آگاهی نیست
چنانکه گفته اند شعر صبح حشر اصغر است ای مستجیر ؛ حشر اکبر را قیاس از وی
بگیر ؛ همچنانکه صبح محشر که همه مردمان از خواب مرگ برمیدارند هر کس پی کار
و عمل و مکافات عقاب و ثواب مشغول باشند همچنین صبح که مردمان از خواب
سر برمیدارند هر کس پی کار و کسب و شغل خویش میروند چنانکه مردم تا خفته باشند
در حکم زندگانی نیستند چنانکه گفته اند النوم اخ الموت و برادر وقلم نیست
چنانکه من گفته ام بیت گرچه بجفا پشت مرا دادی خم ؛ من مهر تو از دلم
نکردانم کم ؛ از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم ؛ تو خفته و بر خفته نرانند قلم ؛

وخواب کردن بسیار عادتیست ناستوده و باعث چند چیز گردد یکی آنکه صورت را
تغییر دهد و مفاجات خشم و غم و نشاط ناگهانی آرد همچنانکه خفتن بسیار زیان
دارد نا خفتن بسیار هم زیان دارد چنانکه اگر آدمی هفتاد و دو ساعت که سه شبانروز
باشد نخوابد بیم هلاکتست اما هر کاری را اندازه ایست و حکیمان چنین گفته اند که شبانه
روزی که بیست و چهار ساعتست بسه قسمت کرده اند که دو بهره آنرا بیدار باشی
که هشت ساعت جهت خواب و هشت ساعت جهت شغل و کسب و گذرانیدن
امورات کدخدائی و دنیائی و هشت ساعت جهت تحصیل علم و معرفت و طاعت
و عبادت و تلاوت قرآن و ادعیه و اوراد اما جاهلان دو بهره خسبند و یک
بهره بیدار باشند و عاقلان و حکیمان یک بهره خسبند و دو بهره بیدار باشند
براین قسمت که ذکر شد عادتی است پسندیده بدانکه خدایتعالی شب را از
برای خواب آفریده و روز را از برای کسب و معاش چنانکه میفرماید وَجَعَلنا
اللیلَ لباساً وجعلنَا النهارَ معاشاً و در حقیقت بدانکه تن زنده بجان است و جان
بجرعهٔ آب و لقمهٔ نانست و تن مکان و جان متمکن سه خاصیت تن راست چون
مرگ و خواب و گرانی و سه خاصیت جانراست چون حیات و حرکت و سکون و جان
بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و بکار در آرد و گاه تن خود را از کار باز دارد
و اندر غفلت کشد پس هر گاه که تن خاصیت خود را پدید کند و مرگ و خواب
و گرانی آرد فرو خسبد مثل فرود آمدن خانه که چون خانه بخسبد و بیفتد هر که
درون خانه باشد فرو گیرد پس تن که فرو خسبد همه اعضای مردم را فرو گیرد
نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه شم استشمام کند و نه ذوق چاشنی یابد و نه لمس احساس

وخواب را از
برای راحت
بدان

کند

گرانی و سبکی کند و حفظ و فکر و تصرف از و بماند و ایشان نتواند فرو گرفتن نبینی که چون
تن بسبب خواب فرو خسبد خواب ببیند گوناگون و حفظ کند و تصرف نماید و یاد دارد
که چون بیدار شود بگوید که چنین دیدم در خواب و چنان کردم زیرا که اینها از عالم جان
باشند اگر اینها از تن بودند پس تن در خواب نتوانستی رفتن و بخواب اندر گفتی و رفتی
و کردی و اگر چنانچه مردم در خواب گویا بدی و شنوا بدی و در کار بدی و کار کردی
راحت و آسایش نبودی که آسودن بدن حیوانات و انسان در خواب است
پس ایزد تعالی و تقدس خواب را بحکمت بیافرید و اگر خواب نبودی مردم
از حرص سیم و زر اندوختن هر کسی دادی بدین را سوختن و خود را هلاک می کردند
اما ای پسر تا بتوانی خواب روز را از خود دور گردان که روز را شب کردن
نه از حکمت باشد اما در تابستان بسبب درازی روز و کوتاهی شب بهنیم روز قیلوله
شاید کردن و ساعتی آسودن فی الجمله چنان عادت کن که بیشتر ببیداری بسر بری
که ما را خوابگاهی دراز در پیش است پس چون بخسبی بهتر آن باشد که بتنها خسبی
یا با نگاریکه روح تو از و تازه شود زیرا که خفته و مرده در قیاس یکی باشد هیچ
کدام از اینده و خبر از عالم ندارند یکی خفته با حیات است و یکی خفته بی حیات یکی با
جان است و یکی بی جان و باید که پیش از آفتاب بر آمدن از خواب برخیزی که وقت
طلوع صبح صادق باشد تا فریضه حق تعالی را گذارده باشی پس صواب آنست
که دیر بخسبی و زود برخیزی و بوقت خود نماز را بگذاری و اوراد و اذکار و تعقیبات را
بجا آورده آنگه آغاز شغلهای خود کنی پس اگر بامداد ترا شغلی نباشد و خواهی
که بنخچیر کردن و چوگان زدن و تماشا روی روا باشد. باب هجدهم در

باب ۱۸

آداب نخچیر کردن و چوگان زدن

بدان ای پسر که بر اسب نشستن و چوگان زدن و نخچیر کردن کار بزرگانست و شاهان خاصه در جوانی اما هر کاری را حد و اندازه باید تا بترتیب بود و همه روزه بنخچیر مرو و هفته که هفت روز است دو روز بنخچیر و چوگان بازی رو و روزی دو سه بشراب خوردن و مجلس آرایی مشغول باش و روزی دو سه بکدخدائی و امورات خویش پرداز تا در کارهای تو خلل پدید نیاید چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک منشین که مرد اگرچه سطبر و لندهور باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید و بی شکوه و اگرچه مرد کوچک و حقیر باشد چون بر اسب بزرگ نشیند باشکوه باشد و بر اسب رهوار جز بسفر منشین که چون اسب رهوار بود مرد خود را بر اسب افکنده دارد و در میان شهر بر اسب تیز تند جهنده نشین تا بسبب تندی اسب از خود غافل نباشی و مادام بر اسب راست نشین تا زشت بر کوهه ننمائی و نیا گاه در نخچیر گاه اسب خیره تاختن کار غلامانست و از پس سباع اسب متاز که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز خطر هیچ حاصل نشود که از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع هلاک شدند یکی جد پدر من امیر وشمگیر ابن مرزبان و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو اسب تازند و خود را استا مگر که پیشه پادشاهی بزرگ و خواهی که خود را پیدا کنی و نام جوئی روا بود پس اگر نخچیر دوست داری بباز و چرخ و شاهین و سگ مشغول باش تا هم نخچیر داری کرده باشی و هم خطری نبود آنچه بگیری بکار باز آید که گوشت سباع بکاری نیاید و نه پوست او و از بهر پوشیدن نشاید پس اگر نخچیر کنی از دو گونه کن که پادشاهان از دو گونه کنند

لندهور مرد بلند و تنومند اندام را گویند

بنخچیر باز

و بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسم آنست که باز بدست خود نپرانند و هر
دو گونه رواست پس اگر پادشاه نباشی چنانکه دل تو خواهد چنان کن و اگر پادشاه
باشی و خواهی که باز بدست خود پرانی رواست اما هیچ باز را بیش از یکبار مپران
که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پراند یکبار بپران و نظاره همی کن تا اگر صید
گرد فبها و الا باز دیگر از بازداران بستان که مقصود پادشاه در نخچیر کردن تماشا بود نه
از بهر گوشت و اگر پادشاه بسگ نخچیر کند نشاید که مجره سگ را بدست
گیرد باید که بندگان در پیش وی می کشایند و او نظاره همی کند و اگر نخچیر یوز کنی بر کفل
اسب خویش مگیر که زشت بود و پادشاه کار یوزداران کردن و نیز شرط خرد نبود
سباعی در پس قفای خود گرفتن خاصه پادشاه را **باب نوزدهم در آداب
چوگان زدن** بدان ای پسر که اگر نشاط چوگان زدن کنی مداوم چوگان زدن عادت
مکن که در آن بسیاری از مردم را بلا رسیده است چنانکه حکایت کنند که عمرو
لیث بیک چشم کور بود آنگاه که امیر خراسان گشت روزی بمیدان رفت که گوی
زند او را سپه سالاری بود که او را ازهر خر می گفتند این ازهر خر بیامد و عنان امیر را بگرفت
و گفت که نگذارم که گوی زنی و چوگان بازی کنی امیر گفت چونکه شما چوگان زنید روا
باشد و چون من زنم روا نباشد ازهر خر گفت زیرا که ما را دو چشم است اگر گوی
بر چشمی افتد و از یک چشم کور شویم بیکچشم دیگر داریم که جهان را به بینیم و تو یکچشم
داری اگر اتفاق افتد که گوی بر آن یکچشم افتد امیر خراسان را بدرود باید کرد امیر
گفت با همه خری راست گوئی سخن ترا پذیرفتم که تا زنده باشم گوی نزنم و چوگان نبازم
اما اگر یکی دو بار بجهت تماشا زنی رواست ولاکن بسیار سوار نباید که بود تا با صدمتی نبود

وهشت سوار بیش نباید که باشد و تو بر سر یک میدان باش و دیگری در آخر
میدان و شش کس دیگر را درمیان میدان همیران هرگاه گوئی سوی تو آید
تو آن گوی را باز گردان واسب بتقریب همیران آمّا باکرّ و فرّ مباش تا که از
صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده باشد و طریق چوگان زدن
اینست امّا اگر در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست بلکه
همه تن چشم باید بود و همه سر گوش **باب بیستم در رسم و آداب
کارزار کردن** بدان ای پسر که چون درمیان کارزار گرفتار گردی و کار
بر تو زار گردد آنجا سستی مکن چنان کن که خصم تو شام خورد بر و چاشت
خورده باشی چون درمیان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای
که آنرا که بگور باید خفت بخانه در بسته راحت نباید خفت **بیت** گر شیر
شود عدو چه پیدا چه نهفت ❊ با شیر بشمشیر سخن باید گفت ❊ کانرا که بگور
خفت باید بی جفت ❊ با جفت بخانه خود نمیباید خفت ❊ و اندر مصاف
تا گامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه چون درمیان کارزار گرفتار آمدی
از کوشش و جنگ کردن میاسای که از جنگ از جنگ خصمان رسته گردی
و چون از تو حرکات دلیرانه و روزبهی و جلدی و چستی و چالاکی بینند از تو بیم و
هراس نمایند و بشکوهند و اندران هنگامه مرگ را بر دل گمار و کشته شدن را
در نظر آر و لحظهٔ دل را از خدا غافل مدار و البته از مرگ مهراس و از کشته
شدن مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلیران دراز نماید
و در کوشش کردن و جنگ کردن تقصیر مکن که در آن عرصه گیر و دار اگر چنانچه

از هیچ گونه ترس و بیمی در دل تو آید اگر هزار جان ترا باشد یکی را بدر نخواهی بُردن
کمتر کسی بر تو چیره گردد که در معرکهٔ کارزار خوف و خشیت ترا انگشتن دهد و بید
نامی نامت برآید و به بیدلی معروف شوی و از نام و نان برائی و در میان
دلیران و شجاعان و همسالان و همسران خویش کم آزرمی حاصل آید و در آن
حالت مرگ از چنین زندگی بهتر که بکم دلی و بدنامی زیستن چنانکه از حضرت امام
الموحّدین اسد الله الغالب علی کرم الله وجهه پرسیدند که سبب چه بود که درین
همه جنگها که کردی همیشه بر شجاعان روزگار و دلیران نامدار غالب می
آمدی حضرت فرمودند بسبب آنکه خوف و خشیت را از دل بیرون میکردم و فتح
و نصرت را در دل جای میدادم پس ای پسر بخون ناحق ریختن دلیر مباش و خون
هیچ مسلمان را حلال مدان الا خون صعلوکان و دزدان و خون کسی که اندر وی
شریعت قتل وی واجب شده باشد که بلای دو جهانی در خون ناحق ریختن است
اوّل آنکه در قیامت مکافات آنرا بیابی و اندرین جهان زشت نام گردی و
هیچ کهتری از تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و مردم
از تو نفرت کنند و همه دشمن تو شوند و نه همه مکافات خون ناحق ریختن
در آنجهان باشد که درینجهان نیز جزای آن بتو رسد پس ظلم کننده را اگر طالع
قوی باشد و بمکافات این جهانی نرسد البته بفرزندان او خواهد رسید
پس بر خود و فرزندان خود ببخشای و از خون ناحق ریختن بپرهیز اما در جنگ کردن
و حفظ ملک و ملت تقصیر مکن که آن تقصیر باعث اختلال و سبب فساد کار تو
گردد چنانکه حکایت کنند که جدّ من شمس المعالی مردی بود بسیار قتّال و کنا

هیچ کس را عفو نمیکرد و مردی سخت ظالم و بد بود و از بدی او لشکرش پر کینه
شدند و با عم من شرف المعالی یکی گشتند و گفتند با عم من که اگر تو با ما یکی نباشی
ما اینکار شما را بدست بیگانه دهیم چون عم من شرف المعالی دانست که پادشاهی
از خاندان او بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک این کار را اکبر دو
سران لشکر با عم من یکی گشتند و بیامدند و پدر من شمس المعالی را بگرفتند
و بند کردند و در مهدی نشانیدند و او را القلعه جناشک فرستادند
و موکلان بروی بگماشتند مقصودم آنست که در میان موکلان آن مردی
بود که او را عبدالله جمازه میگفتندی که با او همراه بود شمس المعالی آنمرد را
گفت ای عبدالله هیچ میدانی که اینچنان بدین بزرگی را که سبب بود عبدالله
گفت فلان و فلان نام پنج کس را برد که اینکار را ایشان کردند و در میان
ایشان من بودم که مردم را سوگند میدادم و اینکار را بدینجا رسانیدم
ولیکن تو اینکار را از خود مبین گفت چرا عبدالله گفت از بسیاری آدم کشتن شمس المعالی
گفت تو غلط پنداشته بلکه مرا اینکار از مردم ناکشتن افتاد نه از مردم کشتن که اگر من
ترا و این پنج کس دیگر را کشته بودمی مرا اینکار نیفتادی شش خون دیگر میبایست کردن
و بسلامت بودمی این را بدان گفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه بگذارد سخت
نگیری و نیز خادم و غلام کشتن برابر خون ناحق ریختن است پس در حدیث کارزار
چنانکه گفتم خویشتن نگهدار بی مباش و البته از کشته شدن مهراس که تا تن خود را
نخورد سگان ذهبی نام بشیری بر نیاید و بحقیقت بدان که هر که بزاید بمیرد که جانور
سه نوع است حی ناطق و میّت ناطق و ناطق نیست و حیّ میّت یعنی فرشتگان و

عادت مکن که خادم و غلام کشتن

آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی از پارسیان بخط پهلوی نوشته بودند که زر
دشت را پرسیدند که جانور هرچند نو عست جواب داد زیا گویاز یا گویا میر از یا
میرانیس معلوم گشت که هر زنده بمیرد و کسی پیش از اجل نمیرد پس درکار زاراین
اعتقاد باید کردن و کوشیدن تا نام و نان حاصل آید و در حدیث مرگ امیر
مؤمنان علی کرم الله وجهه میفرماید مُت یوم الذی وُلدتُ یعنی من آنروز مُردم
که بزادم هر وقت از حدیثی بحدیثی میروم بسیار میگویم که گفته اند که بسیار دان بسیار
گوی میشود اکنون جان دادن با سر مراگران می آید که گفته اند ع یک کشته بنام
به که صد کشته بننگ بدانکه نام و نان درجهان بدست توان آوردن و چون بدست
آوردی جهد کن که جمع کنی و نگاهداری و بر موجب مصلحت خرج کنی باب
بیست ویکم در رسم و آئین جمع کردن مال بدان ای پسر که مال نگاه
داشتن کاری مشکلست و خویشتن را از جمع کردن مال غافل مساز و لاکن از بهر فراز
آوردن مال خودرا در مخاطره و رنج میندازو جهد کن تا هرچه فراز آوری نگاهداری کن
و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن مال سخت تر است از فراز آوردن و چون
بهنگام در بایست که خرجی کنی جهد کن تا که عوض آنرا زود بر جای نهی که چون همی بر
داری و عوض بر جای نهی اگر گنج قارون بود که زود سپری گردد و نیز چندان دل
بر چیز منه که اگر وقتی سپری شود سخت دلتنگ نباشی اگرچه چیز بسیار باشد اما بتدبیر
و تقدیر بکار بر که اندک بتدبیر و تقدیر به تر از بسیار بی تدبیر و تقدیر است یعنی
زیاده از دخل خرج مکن اگر بسیاری از تو بماند دوست تر دارم که باندک نیاز
باشد چه گفته اند که اگر چیز بدشمنان دهی به که از دوستان بخواهی چنانکه در معنی

باب ۲۱

بدانکه ... جمع ... فراز آوردن ...

گفته اند بیت از تو ماند که دشمنان بخورند * به که محتاج دوستان باشی * اگرچه
کم مایه چیزی بود نگاهداشتن را واجب دان که هر که اندک مایه را نگاه نتواند داشتن
بسیار را هم نتواند نگاهداشتن کار خویش را بدان که کار کسان واز کاهلی ننگ دار که کاهلی
شاگرد بدبختی است رنج بردار باش از آنکه چیز از رنج فراز آید واز کاهلی برود
که حکیمان گفته اند که کوشا باشید تا آبادان باشید و خورسند باشید تا توانگر
باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس گنج از رنج فراز آید و
از کاهلی و غفلت از دست برود واز دست دادن مال نه شرط خرد باشد که گفته اند
عقل و دولت قرین یکدگرند پس اگر عقل باشد مال زود فراز آید واگر عقل نباشد
مال فراز آمده از دست برود و هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد ولاکن بکوش که
اگر رنج بری برآنرا هم بری اگرچه مال عزیز است لاکن از سزاوار و مستحق دریغ مدار
که بهمه حال کسی مال بگور نبرد که گفته اند انفقوا مما تحبون اما خرج باندازهٔ دخل کن تا
نیاز اندر تو راه نیابد که نیاز اندر خانهٔ درویشان نیست بلکه اندر خانه بود که در وی
دخل بود و جمله خرج بود که گفته اند بیت دخل چون اندک است و خرج فزون *
دل مرد منفعل گردد خون * وهر که را خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل بخانهٔ او راه نیابد
و بدانچه داری قانع باش که قانعی دوم توانگری مع بی نیازیست که گفته اند بیت
قناعت توانگر کند مرد را * خبر کن حریص جهان گرد را * و نیز بتازی
گفته اند القنوع غنا که هر آنچه روزی تو باشد بیگمان بتو رسد ع رزق را
روزی رسان پر میدهد * و هر کاریکه از سخنی نیکو یا بشفاعت مردمان
راست گردد چیز بر آن کار بدل مکن که مردم بی چیز را قدری نبود مردمان

عامه همه توانگرا ازا دوست میدارند بلا نفعی و همه درویشانرا دشمن میدارند بلا ضرری
که بدترین حالی نزد عامه نیازمندیست بدانکه هر خصلتی که از آن ستایش است
توانگرانرا همان خصلت نکوهش است درویشانرا و آرایش مردم را
اندر چیز دادن دان و قدر هر کسی را بر مقدار آرایش آن کس شناس اما اسراف را
شوم دان و هر چه خدایتعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای شوم دان
چنانچه فرماید وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ پس چیزیکه خدای او را دشمن میدارد
تو نیز دشمن میدار که هر چیز را سببی و هر علتی را وقتی است پس سبب درویشی اسراف است و
اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و کردن و گفتن و خفتن و هر شغلی که بود
اسراف نشاید کردن از آنکه اسراف تن را میکاهد و نفس را میرنجاند و عقل را
میمیراند نبینی که زندگانی چراغ از روغن بود اما اگر زیاده از حد روغن در چراغ
کنی که از سر فتیله بگذرد بیشک چراغ بمیرد پس همان روغن که از اعتدال
سبب حیاتست از اسراف باعث ممات گردد پس هم از روغن زنده بود و هم
از روغن بمیرد و خدایتعالی اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما در هیچ کاری
اسراف را نپسندیده اند که عاقبت مسرفین همه زیانست اما زندگانی خود را تلخ
مدار و در روزی را بر خود و بر عیال خود مبند و خویشتن را نیکو دار و آن خرجی را که در
بایست کردن بقصیر مکن که بر خود ستم کنی که مال اگرچه عزیز است اما از جان عزیز نیست
فی الجمله جهد کن تا آنچه فرا آوری بصلاح و سداد بکار بری که گفته اند شعر
مال را گر بهر حق باشی حمول ٭ نِعمَ مالٌ صالحٌ گفته رسول ٭ و مال خود را بدست
بخیلان و مقامران و نبید خوارگان و مسرفان مسپار و ایشانرا بهیچ امری استوار

مدار و همه کس را دزد پندار تا مال تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن مال تقصیر مکن که هرکه در کار
تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد و از غرضهای نفسانی بی بهره ماند زیرا که تن
آسانی در رنجست چنانکه آسودن امروز زین رنج فرسودن فرداست و هرچه بدست
آری آنرا سه حصه کنی دو دانگ آنرا بخرج عیال و باحتیاج کنی و دو دانگ آنرا ذخیره
کنی و پشت بر آن کنی و از وی چشم بپوشی و آنرا نابود انگاری از بهر ایام پیری
و بیماری و بینوائی و ناتوانی و آن دو دانگی که باقی ماند در راه خدای ایثار
کنی بفقرا و ضعفا و مساکین که اگر ترا خمسی و زکاتی واجب بر ذمه باشد هم ادای
فریضه حق کرده باشی و هم در حقیقت ذخیره ایست که جهت آخرت خویش نهاده و بقرض
خدای داده که اقرضوا الله قرضا حسنا که خدا تعالی با منفعه یک بر ده بتو رد خواهد
نمود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و ان الله لا یخلف المیعاد و عده خدا
خلاف ندارد شعر برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست
و اگر چنانچه ازین سعادت بی نصیب باشی نخواهی که در راه خدای انفاق کنی آن دو دانگ
باقی مانده را بتجمل خویش صرف کن از مقوله جواهرات و زر و نقره و سیمینه آلات
که نپذیرد و کهنه نشود پس اگر بیشتر باشد باملاک و عقار ده و چون تجمل ساختی مفروش
و مگوی که بفروشم و عوض آنرا بازخرم که بسا باشد که عوض آن خرید نشود و خانه
تهی ماند و روزگاری بر نیاید تا تو فقیر و مفلس شوی چنانکه گفته اند چیزی بخور
و چیزی بنه و چیزی بده پس ای پسر اگر چنین کنی من گفتم هرگز نیازمند نگردی
پس تا بتوانی وام مکن و چیز خود را بگرو منه و زر بسود مستان و وام را دلیل
برنی آزرمی بزرگ دان و نیز تا بتوانی کس را وام مده خاصه دوستانرا که آزار

باز خواستن وام بزرگتر از نا دادن بود پس اگر وام دادی آن درم وام داده را
از مال خود مشمر چنان تصور کن که این درم را بآن دوست بخشیده و تا او باز ندهد ازو
بمطالبه مکوش تا بسبب تقاضای زر بدوستی زیان نرود که دوست را زود توان
دشمن کردن امّا دشمن را دوست کردن بسیار مشکل است و آن کار بی خردانست
و این کار خردمندان و از مال خود صلهٔ ارحام و مستحقان و درویشان بهره
برسان و در مال مردم طمع مدار تا بهترین همه مردمان باشی که طمع باعث خواری باشد
که گفته اند طمع را سر ببر گر مرد مردی ❊ طمع آرد بمردان رنگ زردی ❊ چیز خود را
از آن خویش دان و چیز دیگران را از آن دیگران تا بامانت و راستی معروف شوی

باب بیست و دوم در رسم امانت نگاهداشتن و دیانت

بدان ای پسر اگر چنانچه کسی ترا امانت سپارد تا بتوانی امانت از کسی مپذیر از
آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن باشد زیرا که عاقبت آن از سه وجه بیرون نیست
یا امانت را بسلامت بصاحبش باز رسانی چنانکه خدای تعالی فرموده است
انّ الله یامرکم ان تؤدّوا الامانات الی اهلها این طریق دینداری و مردمیست
که امانت بپذیری و چون پذیرفتی نگاهداری کنی تا بسلامت بخداوند حق تا رسانی
چنانکه حکایت کنند که مردی بسحر از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود در
راه دوست درویشی را دید بوی گفت موافقت کنی با من بگرمابه درویش با
تو قدری راه همراهی کنم ولیکن بگرمابه نیایم که شغلی دارم تا بر در گرمابه با وی
رفت تا آنکه بسر دوراهی رسید بی آنکه مرد را خبر کند باز گشت و براهی دیگر برفت اتفاقا
مرد طراری از عقب آن مرد میرفت مرد پنداشت که درویش دوستست مرد دستارچه

از آستین بدر آورد و ده دینار در وی پیچیده بطرار داد و گفت این امانت
ای برادر بتو می سپارم تا من از حمام بیرون آیم بمن باز ده طرار زر از وی بستد
و در همانجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روز بر آمده بود و روشن شده
بود طرار گفت امیر در زر خود را بستان که من امروز از شغل خویش باز ماندم از نگاه
داشتن امانت تو مرد گفت کدام مرد تو کیستی گفت من مردی طرارم مرد
گفت اگر طراری چرا این زر را نبردی طرار گفت اگر هزار دینار بود ببردمی
و از تو نیندیشیدمی و لیکن تو بر سبیل امانت سپردی امانت بردن در جوانمردی
درست نیست و وجه ثانی آنکه اگر چنانکه امانت را بخداوند حق باز رسانی
پس رنجها در نگاهداشتن آن بتو رسد چون رنج بسیار بکشی و بخداوند آن باز دهی
از تو هیچ منت ندارد گوید که مال خود را استدم و راست گوید رنج بیهوده
بر تو بماند و اگر آن امانت فنا شود هیچ کس از تو باور ندارد و گویند
که طمع کرده و تو به بی دیانتی و خائنی در نزد مردم معروف گردی و غرامت
آنرا بباید کشیدن و اگر طمع در آن کنی و منکر شوی آنرا بستم از تو بستانند
و پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند و اگر بر تو بماند مظلمی بر گردن خویش گرفته
باشی اما اگر امانتی در پیش کسی خواهی گذاردن پنهان منه و بی دو گواه عدل
چیز خود را در نزد کسی منه و آنچه دادی حجتی از وی بستان تا در آخر از داوری
رسته باشی و اگر داوری افتد در داوری دلیل مباش و تا بتوانی هرگز سوگند
مخور و نیز خود را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی خوری
تو را راستگوی شمارند و از تو اعتماد بر ندارند و ترا صدیق و راست دانند که

اگرچه توانگر باشی و راست گوی نباشی خود را از جملهٔ درویشان و نیازمندان دان که
ذرهٔ اعتبار بهتر از صد هزار درهم و دینار است چنان که گفته اند که مرد معتبر و معتمد
شریک است با مال مردم که بی اعتباری و دروغ گوئی را عاقبت درویشی می باشد
و امانت و دیانت را بکار بند که امانت و دیانت را کیمیای زر گفته اند از آنکه هر توانگر و مال
دار زیرا که بینی طالب شخص امینی باشد که مال خود را بدو سپارد چه برسم معامله و چه غیر
معامله که هیچ کس مال خود را از شخص امین معتبر دریغ ندارد که مال عالم امینان را باشد
و بکوش تا فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی **باب بیست و سیم** در
رسم بنده خریدن بدان ای پسر اگر خواهی که بنده خری هشیار باش که
بنده خریدن علمی دشوار است بسیار بندهٔ نیکو روی بود که چون بعلم بوی درنگری
بخلاف آن باشد و بیشتر خلق چنان پندارند که بنده خریدن از جملهٔ علم فیلسوفی است
که هر کس که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون بود و صعب تر شناختن از آن آد
که عیب و هنر آدمی بسیار است و یک عیب بود که صد هنر را بپوشاند و آدمی را نتوان
شناختن الا بعلم فراست و تجربت و فراست از علم نبوتست که بکمال هرگز کسی
نرسید مگر پیغمبران مرسل که بفراست بتوانند دانستن باطن مردم را بدانکه در بیع و شرای
ممالیک سه شرطست اول شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان از فراست
دویم شناختن علتهای پنهانی و آشکارا سیم دانستن جنسهای هنر و عیب اجناس
اما شرط اول آنست که چون بنده خری نیک تامل کنی از آنکه بندگان را مشتری
دو گونه است کسان باشند که در روی وی نگرند اما اطراف تن و اعضا و جوارح
را ننگرند و کسان باشند که روی و تن و تمام اعضا و جوارح را نگرند اما هر کسی که در بنده

نگرد باید که اول روی را ببیند آنگه در سایر اعضا و قوایم او نگرد تا بنده که پسر باشد
آن بهتر که خوبروی باشد که تو پیوسته روی او را بینی پس اول در چشم و ابروی
او نگاه کن آنگاه در بینی او بین پس در دو لب و دندان آنگه در موی او نگر که خدای
تعالی همه نیکوئی را در چشم و ابروی آفریده است و ملاحت را در بینی بین و حلاوت را
در لب و دندان و طراوت را در پوست و روی و موی از بهر این همه زینت آفریده بهم
چنان باید که اندر این همه چیزها تجربت کنی و چون در چشم و بینی او ملاحت بینی و در لب و
دندان او حلاوت و در روی و پوست او طراوت آنگه بتن و اعضا و قوایم او نگر او
شو پس اگر همه تن او ملیح بود بهتر که باعتقاد من ملیح بی نکوئی بهتر که نیکوئی بی ملاحت
و گفته اند که بنده که از بهر کار خری باید که بدانی بچه فراست باید اکنون اول بنده که
بجهت مباشرت خری باید که معتدل باشد اندر بالا بدرازی و کوتاهی و فربهی و لاغری
و سرخی و سفیدی و میگون موئی و سیاه مژه و شهلا چشم و گشاده ابروی و کشیده
بینی و باریک میان و مربع سرین و گرد زنخدان و سرخ لب و زیبا روی و خوش خوی
و وفادار و لطیف طبع و سازکار و معتدل گوشت و معتدل رنگ و سپید لعل فام و پهن
پیشانی و گشاده میان انگشتان و بی خنده خنده ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و
کدخدائی فرمودن و خازنی و از بهر هر شغلی پسند بود و پرهیز از آنکه بر رخسار او گوشت
زیاد بود که دل کور هیچ سودی نتواند آموخت اما باید که نرم کف بود و گشاده میان
میان انگشتان و روشن چهره و تنک پوست و مویش نه دراز باشد و نه سخت کوتاه و نه
سخت سیاه و نه سخت سرخ و زیر پای او هموار بود چنین غلامی هر پیشه و دقیقی که
باشد زود آموزد و علامت غلامیکه سلاح دار را شاید سطبر استخوان و درشت مفاصل

و پی بر تن او پیدا و سطبر انگشت و گرد سر و پهن شکم و برچیده سرین و درهم کشیده
روی اگر چشم ازرق بود شاید هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع بود و علامت
غلامی که خادمی را شاید از بهر خادمی سیاه پوست و ترش روی و درشت پوست و
خشک اندام و تنک موی و باریک ساق و سطبر لب و کوتاه انگشت و باریک گردن
چنین غلامی خادمی سرای زنان را شاید اما نشاید که سفید پوست بود و گونه سرخ
و پرهیز از اشقر فروافتاده لب و موی و نباید که در چشمش رعونت بود غلامی که
چنین بود زن دوست یا قواده بود و علامت غلامی که بیشرم و عوان بود دستوربانی را
شاید باید که گشاده ابرو و فراخ سینه و ازرق چشم و دراز لب و دندان و فراخ دهان
چنین غلامی سخت بیشرم بود و ناپاک و شرانگیز و علامت غلامی که فراشی و طباخی را
شاید باید که پاک روی و پاک تن و گرد روی و باریک دست و پا و شهلا چشم و تمام
قامت و خاموش لب و موی سر او میگون فروافتاده بود و اما آنچه گفتم از
جنس غلامان خبر باید داشت بگویم که جنسهای ایشان بسیار است و هر یکی را
خو و طبعی و گوهریست و اتراک از همه بدخوتر و بدگوهرتر قبچاقی است و از همه
خوشخوتر و فرمانبردارتر ختلی و تبتی و خلجی است و از همه دلیرتر و بلاکشتر و بسازکار
تر تاتاری و یغمائی است و از همه سست‌تر و کاهلتر چگلی بود و هندو و غیره را بسبب
و صورت هندوان بخلاف این است اما ترک را ذاتی رطوبتی است و صفائی
که هندو را نیست اما الانی بشب دلیرتر از ترک است و خداوند دوست
و در ایشان چند عیب هست چون دزدی و بیوفائی و بهانه گیری و گندکاری
و سست طبعی و گریزپائی اما هنرش آن بود که نرم تن و مطبوع و درست زبان

و دلیر و راه بر بود اما عیب رومی آن بود که بدزبان و بددل و سست طبع و کاهل و
زود خشم و حریص و دنیادوست بود و هنرش آن بود که خویشتن دار و مهربان و
و کدخدا و سر زبان نگاه دار اما عیب ارمنی آن بود که بددل و دزد و چپکن و گریزنده
و بی فرمان و دروغگوی و بیهوده گوی و خائن خداوند و دشمن و کفر دوست بود
سرتا بپای او بعیب نزدیکتر باشد تا بهنر و اما عیب هندوان بود که بدزبان بود
و کنیزکان در خانه از او ایمن نباشند و اما اجناس هند و نه چون اجناس دیگر قوم است
از آنکه خلق بیکدیگر همه آمیخته اند مگر هندوانی که از روزگار آدم عادت ایشان چنان
بود که هیچ پیشه وری جز با یکدیگر پیوند نکنند چنانکه دختر بقال الا با بقالان هندو و دختر
خباز الا با خبازان هندو و دختر قصاب الا بقصابان و قس علی هذا و سپاهی را بسپاهی و
و تنکر را به تنکر و برهمن را به برهمن و درجه هر جنسی از ایشان خو و طبعی دیگر دارد که شرح دهم
کتاب دراز گردد و اما بهترین ایشان که هم مهربان باشند و هم شجاع برهمنان
باشند یا زوت با کرار برهمن عاقل تر باشد و زوت شجاع و کرار کدخدای و نگاه
دار اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی بهتر بود که در ستایش نوبی بسیار
خبر است از حضرت رسول ص اینست معرفت اجناس و عیب و هنر هر یک که گفته شد
و اما شرط سیم آنست که آگاه باشی بکلیت علتهای ظاهر و باطن هر یک از آنها و علامات
آنچنان بود که در وقت خریدن غافل نباشی که بسیار خوب بود که در آنوقت زشت نماید
و بسیار زشت باشد که در آنوقت خوب نماید و دیگر آنکه چهره و لون آدمی پیوسته بیکحال
نباشد گاه بخوبی و گاه بزشتی گاه بسرخی و گاه بزردی گراید و باید که در وقت خریدن نیک
نگاه کنی که تا در همه اندام وی چیزی بر تو پوشیده و مخفی نماند و بسیار علتهای پنهانی

باشد

باشد و علتهائی که قصد آمدن کنند هنوز نیامده باشد و بعد تا چندی دیگر خواهد آمدن آن
آنرا علامتها بود چنانکه اگر گونه او بختی زردفام و رنگ لبش گشته و چشمهایش
پژمرده دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمها دایم آماس دارد دلیل استسقا باشد
سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و برخمیدن
مژگان و لب خائیدن بسیار دلیل بر مالیخولیا کند و کژی استخوان بینی و ناهمواری
بینی دلیل بر ناسور و بواسیر کند و موی بخت سیاه و سطبر و خشن چنانکه جابجای سیاه
بود و چنان که گوئی آنرا رنگ کرده اند دلیل برص بود و گشتن رنگ لب و زردی
چشم دلیل بر یرقان کند و دیگر آنکه باید علامات از راست بخوابانی و هر دو پهلوی ایشارا
بمالی ببینی که درد و آماسی ندارد اگر دارد درد سپرز و جگر بود و چون این علتهای نهانی
تجسس کردی از علتهای آشکارا نیز بجوئی از بوی دهن و بوی بینی و بوی زیر بغل و
ناسور و گرانی گوش و گرانی چشم و سستی در گفتار و تیزی ناهمواری سخن و رفتن بر
طریق بد و درشتی و سختی بن دندانها بر مخوف نگردد که اینهمه که گفتم بدیدی باشی و معلوم
کرده باشی پس آن بنده که خری از مردمان با صلاح و سداد خر تا در خانه تو نیز با صلاح
و تا اعجمی یا بی پارسی گوی مخر که اعجمی را بخوی خویش بر توان آوردن و پارسی گوی را بدخوی
بر توان آوردن و در وقتیکه شهوت بر تو غالب باشد بنده و کنیزک مخر و بعرض میار
که در وقت غلبه شهوت هر زشتی بنظرها خوب نماید نخست تسکین شهوت کن پس
آنکه بخریدن ایشان مشغول باش و آن بندگانی که بجای دیگر عزیز بوده اند مخر که اگرچه تو
آنهارا عزیز داری از تو منت ندارند که خود را جای دیگر همچنان دیده اند دیگر که خود دلیل
یا گریزد یا فروختن خواهد یا بدل دشمن تو شود از جائی بخر که ایشان را بد داشته باشند

باندک نیکی که از تو بینند سپاس آورند و ترا دوست دارند و اورا گاهگاهی
درمی ده که اگر بنده‌ای بضرورت بطلب درم رود و ازین چیزها تولد کند و بنده
قیمتی خر که گوهر هر کس باندازهٔ قیمت او بود و آن بنده که او را بسیار خرید و
فروخت کرده باشند مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه ترا آسوده ندارند
و آنچه خری روزافزون خر و بنده که بحقیقت فروختن خواهد با او ستیزه مکن و بفروش
از آنکه زن چون طلاق خواهد بباید دادن و آن بنده که فروختن خواهد هیچ کس از او
راحت نبیند و اگر بنده بعمد و قصد در خدمت تو تقصیر کند نه بسهوی و خطائی
بستم او را روزبهی میاموز که او بهیچ حال جلد و روزبه نشود بفروشش که خفته را
ببانگی بیدار توان کرد و تن مرده را ببانگ صد بوق و کوس بیدار نتوان کرد
و عیال ناکار آینده بد کرد مکن که کم عیالی دوم توانگریست و خدمتکار
چنان دار که نگریزد و آنکه داری بسر انیکو دار و یکتن ساخته داری به که دو تن ناساخته
و مگذار که بندگان تو در سرای تو برادر خوانده و کنیزکان خواهر خوانده بگیرند که ازین
چیزها تولید کند و بر بنده و آزاد خویش بار بقدر طاقت بر نه تا از بیطاقتی بی فرمانی
نکنند و خود را بانصاف آراسته دار تا آراسته از آهستگان باشی و بنده باید که
پدر و برادر خداوند خود را داند و بندهٔ نخاس فرسوده را مخر که بنده از نخاس
چنان ترسد که خر از بیطار و بنده که هر وقت و هر کاری فروخت خواهد
از خرید و فروخت خود عیب ندارد و دل بر وی منه که از وی فلاحی نیاید زود
او را بدیگری بدل کن و بنده چنان طلب بدین صفت که من گفتم تا مغبون نشوی
و مالت بهرزه نرود باب بیست و چهارم اندر خانه و املاک و عقار

خریدن بدان ای پسر اگر خواهی که خانه و ضیعت خریدن باید که هر چه خری و هر چه
فروشی حسب بیع و شرا را باید نگاهداری هر چه خری در وقت کسادی خر و آنچه
فروشی در وقت رواجی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند
بباید چسپیدن آنچه خواهی خریدن و از مکایس کردن غافل مباش که مکاس و تسعیر
نیمی از تجارتست اما آنچه خری باندازهٔ سود و زیان باید خریدن و اگر خواهی
که از مایه زیان نکنی از سودیکه عاقبتش زیان است بپرهیز و اگر خواهی که
بسیار درویش نگردی حسود و آزرومند مباش و در همه کارها صبور باش که صبوری
دوم عاقلی است و در هیچ کاری از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقی
و در کارها تهور مکن که تهور دوم جاهلی است و چون کاری بر تو پوشیده بود و شغلی بر
تو بسته نگردد زود بر سر رشته و صبوری پیشه کن تا روی کار پدید آید که هیچ کار
بشتاب زدگی پیش نرود و نیکو نگردد و چون به بیع و شرا رسیدی اگر
خواهی که خانه خری در محلهٔ خر که مردمان مصلح باشند و در کنار شهر مخر و در زیر بارو
مخر از بهر ارزانی و خانه که ویران باشد مخر اول همسایگان نگر که چه کسان باشند
که الجار ثم الدار چنانکه ابوذرجمهر حکیم گوید که چهار چیز بلای بزرگست اول
همسایه بد دوم عیال بسیار سیم زن ناسازگار چهارم تنگدستی و البته در همسایگی
علویان و خادمان و دانشمندان خانه مخر و جهد کن در محلی خر که توانگرترین آنجا تو
باشی اما همسایه مصلح گزین چون خانه خریدی همسایه را حق حرمت بدار که گفته اند
الجار احق بصقبه و با مردمان همسایه و محله نیکو باش و بیماران همسایه و محلت را
بعیادت و حال پرسیدن برو و خداوندان عزا را نیز بتعزیه برو و مشایعت جنازه

رفتن را نیز بجای آر و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود
همسایه را با وی شادی کن و بقدر طاقت خویش هدیه و خوردنی و داشتنی
بفرست و از اسباب ضروریات و مایحتاج خانه که تو داشته باشی و ایشان را
ضرور شود و از تو عاریه خواهند دریغ مکن از مقوله ظرف و اساس البیت تا محتشم
ترین اهل محل تو باشی و کودکان همسایه را که بینی ببوس و در کنار گیر و نوازش کن و پیران
کوی و محله را حرمت دار و در مسجد کوی و محله جماعت را بپای دار و در ماه
رمضان فقیران کوی و محله را بافطار و سحور بخوان و با ایشان احسان کن که
مردمان با هر کسی آن راه دارند که مردمان با ایشان دارند   بیت

بدان چشمی که می بینی تو ما را   بدان هم چشم نیز می بینیم شما را

بدان که مردم هرچه باشند از کردهٔ خویش باشند پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی
که هر کس آن کند که نباید کردن و آن گوید که نباید گفتن آن بیند که نباید
دیدن و آن شنود که نباید شنیدن اما وطن خود را در شهرهای بزرگ بنا کن و اندر
شهری بنا کن که آب و هوای آن ترا سازگار باشد و چنان خانه ساز که بام
خانه تو از بام خانه همسایگان بلندتر باشد تا مردمان همسایه را در خانهٔ تو دیدنی
نباشد و لاکن تو رنج نگریستن خویش را از همسایه دور دار اما اگر ضیعت خری
بی معدن و همسایه مخر و تاوان بده رغبت مکن و هرچه خری بفراغ بال خر تا ضیعت
معصوم و بی شبهت باشی با معصوم و با شبهت مخر و خواسته بی مخاطره را
شمار و شناس اما چون ضیعت خریدی همیشه در عمارت کردن آن باش هر روز
عمارت نوی در وی کن تا در هر وقت دخل نوی از وی همی برداری ابسته از

عمارت کردن و ضیاع و عقار و خانهٔ خویش میاسای و تقصیر مکن که ضیاع و عقار
بدخل عزیز بود و دخل بعمارت کردن حاصل آید که اگر بی دخل بود باشد چنان
دان که همه بیابانها ضیاع و عقار نیست که خدا را بی ضیاع و عقار قیمة
بود و ضیاع را بدخل و دخل جز بعمارت کردن کرد نیاید باب بیست و
پنجم در چهارپای خریدن و رسم آن بدان ای پسر اگر خواهی اسب
خریدن هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی دیر شناخته میشود و اسب
نیک و بندهٔ نیک را هر قیمتی که بر او برنهی شاید چنانکه بندهٔ بد و اسب بد را هر چند
کمتر بهی بتوان نکوهیدن و حکیمان گفته اند که جهان بمردم بپاست و مردم بحیوان
و حیوان بنبات و نیکوترین حیوانات انسان است و نیکوترین و با فراستترین
حیوانات پس از انسان اسب است و تعهد او هم از کدخدائی است و هم از
مروت و مردمی و در مثل گویند که اسب و جامه را نیکو دارند و معرفت نیک و
بد اسبان دشوارتر است از معرفت انسان که مردم را معنی و معرفت بود و دعوی را
بنود جز که دعوی و دعوی اسب دیدار است اول بدیدار اسب نگر که غلب اسب
نیک را دیدار و صورت نیکوست پس نیکوتر صورتی اسب آن است که استادان
بیطره نشان داده اند و گفته اند که باید دندان او سفید باشد و پیوسته و باریک
بود و لب زیرین او درازتر از لب بالا باشد و بینی او بلند و فراخ و کشیده و پهن
پیشانی و دراز گوش و آماس ناگوش و میان گوشها گشاده و دم او انبوه و دراز
و زمهٔ دم او باریک و کوتاه و سیاه خایه و سیاه چشم و مژه و بالیده خورد کاد
و اندر راه رفتن هشیار و کوتاه پشت معلق سرین و عریض کفل و دو سوی آن

ران او پر گوشت و بهم در رسته باشد و چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید
که از حرکت مرد آگاه باشد و این علامتها که گفتم در هر اسپی که باشد نیک است
و آنچه در هر اسپی که نیک باشد بود در دیگری نبود و اما در رنگهای اسپان بهتر
از همه کمیت بهیم خرما رنگست که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور و رنج کش
باشد اما اسپ چرمه ضعیف بود ولی اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست
پای او و ناصیه و دم او سیاه باشد نیک بود اما اسپ زرده آن جنس نیک بود
که بغایت زرد بود و درم درم خایه و کون و میان ران و چشم و لب و ناصیه و اندام
سیاه بود و اسپ سمند نیز باید که همچنین بود اما اسپ گلگون باید که یک رنگ بود
و هیچ بالقی نزند و این همه که گفتم جمله بر این سیاه بود و نباید که سرخ چشم بود که بیشتر
اسپ سرخ چشم دیوانه بود و معیوب اما اسپ بور کم باشد که نیک بود و اسپ
ابرش بیشتر بد بود خاصه که خایه و کون و سم او سفید باشد اما اسپ تیره که
سیاه قوایم باشد بر آن صفت که زرده را گفتم نیک باشد اما اسپ ابلق ناستوده
است و نیک او خود کم باشد و چون هنر و رنگهای اسپ را باز دانستی عیبهای
ایشان را نیز باید دانست بدانکه در اسپان چند گونه عیب است علتی که بکار زیان
دارد و بدید از زشت بود و بسا باشد که نه چنین بود و لیکن مشوم و صاحب کش باشد
و بسا باشد که با علتهائی بود که بعضی را بتوان بردن و بعضی را نتوان بردن و هر علتی و
علتی را نامیست که بدان نام بتوان دانستن چنانکه جمله را یاد کنم اما اسپ بی صدا
علامتش آنست که گنگ بود و بسیار راه گم کند و چون مادیانی بیند اگرچه بسیر
فرو هلد اما بانگ و صهیل نکند اما اسپ اعشی شبکور بود و در شب از چیزی که دیگر

اسبان برمند از آن نزد و بهر جای بدی که او را برانی برود و پرهیز نکند اما اسب
اگر بد بود علامتش آن بود که چون آواز اسبان را شنود جواب ندهد و مدام
گوش وا پس فکنده دارد اما اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آنکه
در حلقهٔ چشم او سیاهی بود که بسبزی زند و مدام چشم گشاده دارد و مژه برهم زند
و آن عیب باشد که در یکچشم بود و با باشد که در هر دو چشم بود اما اسب احول
بظاهر معیوب باشد لاکن عرب و عجم معتقد که مبارک باشد چنانکه گویند دلدل
اسب جناب علی کرم الله وجهه احول بوده اما اسب ارجل و ایم یعنی پای سفید
شوم بود و اگر بپای چپ یا بدست چپ سفید بود شوم تر بود اما اسب ازرق
اگر هر دو چشم ازرق بود روا باشد اما اگر بیک چشم بود خاصه چشم چپ بد بود
اما اسب مغرب بد بود یعنی سفید چشم اما اسب بورهٔ نیز بد بود اما اسب اقود
نیز بد بود یعنی راست گردن و چنین اسب نیک برنگردد اما اسب جو نیز بد بود
انکه هر دو پایش نیز کج بود که بپارسی آنرا کمان پای خوانند بسیار سقید اما
اسب فالع شوم بود آنکه بالای گردنای موی دارد اما اسب مهقوع هم
چنین آنکه گردنای زیر بغلش بود و اگر بهر دو پای شوم تر اما اسب فرسونی
هم شوم بود که گردنای بالای سم دارد از درون سوی و از برون سوی روا
بود اما اسب اسرف نیز بد بود یعنی سم درنوشته و آنرا احنف نیز خوانند
و آنکه دستش دراز تر بود از پای هم بد بود به نشیب و فراز و آنرا افرق خوانند
اما اسب اغل هم بد بود یعنی کج دم و آنرا اکشف نیز خوانند از آنکه مدام
عورتش پیدا بود اما اسب سکدم نیز بد بود از آنکه پای برجای خویش نتواند

نهادن امّا اسب اسین نیز بد بود از آنکه دایم لنگ بود و آن آن بود که بر مفاصل
غدود دارد امّا اسب عرون هم بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفصل
پای دارد و آنرا اقرن نیز خوانند مانع الرکاب و سرکش بود امّا اسب شموس
و کر بد مو سیاه بانگ و خیر آط و لگد زن بود امّا آنکه بسر کین افکندن درنگ کند
و آنکه بسر بسیار فرو هلد اینند و هم بد بود امّا اسب زاغ چشم و شب کور نیز بد بود
حکایت کنند که چون احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت که هدیه نوروز
بیاوردم امّا بشارتی بهتر از هدیه آوردم احمد گفت بگو گفت که دوش تراهزار
کرهٔ مادیان زاغ چشم زاده است احمد گفت تا او را صد چوب بزنند که این چه
بشارتی بود که مرا هزار کرهٔ شب کور بزاید اکنون عیب و هنر ایشان زادن اسبی از علتهای
ایشان نیز آگاه باش که هر یک را نامی است اوّل هشار دویم کعاب سیم ...
چهارم و عرون پنجم و سفاق ششم و حمر هفتم و قمع هشتم ناصور نهم جذام دهم
برص یازدهم وحود دوازدهم نمله و ملح سیزدهم نفخه چهاردهم و فقد وار بهار
پانزدهم و رتاق و فسق شانزدهم کماف هفدهم و فقاش هجدهم و خناق
نوزدهم و ربو بیستم و سعل بیست و یکم و عصاص بیست و دویم و کنیل و سقلی
بیست سیم و سعال بیست و چهارم و رهصه بیست و پنجم و غیره پس این علتها
مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر کنم کتاب دراز گردد و این همه که بگفتم عیب است امّا
عیب پیری از اینها همه بدتر است که پیری علتی باشد که علاج آنرا نتوان کردن
امّا اگر اسب خری اسب بزرگ خر یا پنج دانگ که هر چند مرد قوی و سطبر باشد چون
بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید بدانکه پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست

یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه ارزد
زیادت بخر که کم اسبی تواند از او سبق بردن و هر چه خری از خانه و ضیاع و عقار
و چهار پا چنان خر که تا تو زنده باشی منافع بتو برسد و بعد از تو بوارثان و فرزندان
تو برسد و بی شک ترا هم زن و فرزندی باید بود چنانکه لبیبی شاعر گفته
ع هر که او مرد است جفت او کند زن والسلام

باب بیست و ششم در رسم زن خواستن

بدان ای پسر که چون
زن خواهی گرفتن حرمت خود را نگاه دار اگرچه مال عزیز است از زن و فرزند
دریغ مدار اما زن با صلاح و فرزند فرمان بردار مهربان و این کاریست که بدست
اما چون زن کنی طلب مال زن و طلب غایت حسن زن مکن که اگر زن از جهت شهوت
رانی خواهی کنیزکی و معشوقه گیرند خوبروی مجعد موی و زیبا منظر زن باید با
روی و پاکدین و کدبانو و شوی دوست و پارسا و شرمناک و کوتاه زبان و کوتاه
دست و چیز نگاه دارنده و فرمان بردار و مهربان و بردبار و افتاده چنانکه گفته اند
بیت زن نیک فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا زن نیک
عاقبت زندگانی بود و اگرچه زن مهربان بود و خوب روی و پسندیده تو باشد
یکباره خود را و اختیار خود را بدست زن مده و زیر فرمان او مباش که تمنای
زنان بسیار است و ترا آسوده نگذارند چنانکه اسکندر را گفتند که چرا دختر
دارا را بزنی نخواهی که بس خوب است و نجیب و روز به گفت بس زشت باشد که
چون من بر مردمان جهان غالب شدم زنی بر من غالب شود اما زن
محتشم تر از خود مخواه تا دوشیزه یا بی شوی کرده مخواه تا در دل او بجز مهر تو

مهر کس دیگر نباشد و چنان پندارد که همه مردم یک گونه باشند و طمع مرد
دیگر بسش نغیند و از دست زنان ناکدبانو و نادوست و نافرمانبر و جنگجوی
بگریز که گفته‌اند بیت زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالم است دوزخ او
و نیز گفته‌اند که کدخدا او د بود و کدبانو بند اما نه چنانکه چیز تورا از دست تو
بگیرد و بگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو
و زن از خاندان باصلاح و سداد باید خواست نباید که دختری باید نادان و بارسید
که زنرا از بهر کدبانوئی خانه خواهند و از بهر اولاد و نسل نه محض تمتع و حظ و شهوت
رانی و الا کنیزکی توان خریدن چندین رنج نباید بردن و خرج بیهوده نباید کردن
که گفته‌اند بیت گر نه بهر نسل بودی ای وصی ٭ آدم از ننگش نکردی
خود خصی و باید که زن تمام و رسیده و عاقله و کدبانو و کدخدا و با عفت و
عصمت و کارگذار باشد و کدخدائی پدر و کدبانوئی مادر خود را دیده باشد و چون
چنین زنی بیابی در گرفتن او تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر آنکه بهیچ وجه
او را غیرت ننمائی و اگر او را رشک خواهی نمودن بهتر نما که ترا از رشک
نمودن بسیار ستم او را ناپارسائی آموختن بود بدانکه زنان بغیرت بسیار
مردانرا هلاک کرده‌اند و نیز تن خود را بر کمترکسی فرا داده‌اند از رشک و غیرت
و حمیت و باک ندارند اما اگر او را غیرت و رشک ننمائی و با وی دو کیسه
نباشی و آنچه خدا ترا داده او را نیکو داری از پدر و مادر و فرزند ترا نیکوتر
و مهربان‌تر و مشفق‌تر باشد و خویشتن را دوست‌تر از وی کس مدان و اگر
که غیرتش نمائی از هزاران دشمن ترا دشمن‌تر شود و از دشمن بیگانه خدر

توانگرد اما ازوی نتوان کردن که خانه بیک کدبانو رفته باشد و بدو کدبانو نارفته و چون زن دوشیزه خواستی اگرچه بروی مولع باشی هر شب باوی گرد میا که وی همی از تو نیاز ارد پندارد که خود عادت همه مردان چنان باشد تا اگر وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زن را بی تو صبر بود و اگر هر شب او را عادت چنین کنی در مفارقت تو همان آرزو کند و صبر نتواند کردن و ازین چیزها تولید کنند و زنان را بدیدار و نزدیکی هیچ مردی استوار مدار اگرچه مرد پیر و زشت باشد و هیچ خادم جوان را در خانه راه مده اگرچه سیاه باشد مگر سیاهی زشت و ممسوخ و شرط غیرت را نگاه دار و مرد بیغیرت را مرد مشمار که هرکرا غیرت نباشد دین نباشد و چون زن خویش را برین جمله داشتی که گفتم اگر خدایتعالی ترا فرزندی دهد اندیشه پروردن فرزند خویش کن که ثمر زن و هنر زن فرزند است که گفته اند شعر

زنان راستی بهمین یک هنر * نشینند و زایند شیران نر *

باب بیست و هفتم در آداب و رسم فرزند پروردن

بدان ای پسر اگر خدایتعالی ترا فرزندی دهد اول باید که او را نام نیکوئی بر نهی و از جملهٔ حقهای پدران بر فرزندان یکی آنست که او را نام نهی دویم آنکه بدایگان عاقل مهربان سپاری تا که او را از هر جهت پرستاری و تربیت نمایند سیم آنکه بوقت سنت کردن او را سنت نمائی و بوقت تعلیم و تعلّم او را بمعلمی سپاری تا او را قرآن و کتاب و آداب نماز و روزه و از هر گونه علمی و هنری و خطی بیاموزد و چون بزرگ شود اگر رعیت باشی او را پیشه رعیتی بیاموزی و اگر از اهل سلاح باشی او را علم سلاح

داری و سواری بیاموزی تا بداند که بهر سلاحی کار چون باید کردن
و چون از سلاح آموختن فارغ گردد او را شنا بیاموزی چنانکه چون
من ده ساله شدم مارا حاجبی بود که او را بانظر حاجب گفتندی و علم
و فروسیت و رجولیت نیکو میدانست و خادمی نیز بود حبشی ریحان نام
وی نیز نیک دانستی پدرم رحمة الله علیه مرا بآن دو سپرد تا مرا سواری
و نیزه داری و زوبین انداختن و اسب تاختن و چوگان زدن و کمند افگندن
و حمله بردن و جمله هرچه در باب فروسیت و رجولیت بود بیاموختم
بانظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند آنچه میدانستیم
خداوندزاده را بیاموختیم خداوند فرمان دهد تا فردا آنچه آموخته است در نخجیر
گاه بر خداوند عرضه کند امیر فرمودند که نیکوست روز دیگر برفتیم و هرچه
میدانستیم بر پدر عرضه کردیم امیر ایشان را انعام و خلعت فرمود که این
فرزند را آنچه آموختنی است نیکو بدانسته ولاکن بهتر هنری او را نیاموخته اید گفتند
آن کدامست و چه هنریست امیر گفت هرچه وی داند از هر هنر و فضل همه آنست
که بوقت حاجت اگر او نتواند کردن ممکن باشد از بهر وی کنند آن هنر که خود
باید کردن و کسی دیگر از برای او نتوان کرد آن شنا کردن هست که از بهر وی
کسی دیگر نتواند کردن پس فرمود تا دو ملاح بیاوردند و مرا بدیشان سپرد
تا مرا شنا بیاموختند بکراهیت نه بطبع تا آنکه نیک بیاموختم تا اتفاق آن
سال که بحج رفتم از راه شام بر در موصل قطع افتاد قافله را بزدند عرب
بسیاری بودند ما با ایشان بسنده نشدیم و من برهنه بموصل آمدم و هیچ چاره ام نیست

بغداد رفتم ایزد تعالی توفیق حج داد غرضم آنست که اندر دجله پیش از آنجه
بمعبر رسیدیم جائی مخوفست و گردابی سخت ملاحی دانا و استاد باید تا بتواند
از آنجا گذشتن که اگر نداند چون پا بگذاشت هلاک شود و با چندین کس اندر کشتی
بودیم که بدانجا رسیدیم ملاحی استاد نبود ندانست که چون باید گذشت کشتی
غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و پیره مردی
بصری و بنده از آن من بشنا بیرون آمدیم و آن جمله هلاک شدند بعد از آن مهر
پدر در دل من زیاد شد در صدقه دادن و طلب مغفرت زیادت میکردم و
بدانستم که او نیز چنین روزی دیده بود تا مرا شناکردن آموخت پس باید
که هر چیزی که آموختنی است از فضل و هنر او را بیاموزی تا حق پدری بجای
آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردم
چه بگذرد و هر هنری و فضلی که او را آموزی روزی بکار آید پس در هنر و فضل
آموختن تقصیر مکن و هر علمی که آموزی اگر معلمان او را بزنند شفقت مبر بگذار
تا بزنند که کودک علم و ادب بچوب آموزد نه بطبع خود اما اگر بی ادبی بکند
و تو از او بخشم شوی بدست خود او را مزن بمعلم سپارش کن تا بترساند او را
و ادب ایشان را فرمای تا کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی هیبت
باش تا ترا خوار نگیرد و دایم ترسان بود و زر و روزی که ویرا باشد بهر قدر
که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درم و میراث مرگ ترا از خدا نخواهد و نام
فرزندان را ادب آموختن و فرهنگ دانستن دان اگرچه هیچ مایه خرد ندارد
و تو او را ادب آموزی و یا نیاموزی خود روزگار آموزد چنانکه گفته اند

که مَن لَم یُؤَدِّبهُ والِداهُ اَدَّبَهُ اللَّیلُ وَالنَّهارُ و همچنان این معنی را بعبارت دیگر
جدّ من شمس المعالی گوید مَن لَم یُؤَدِّبهُ الاَبَوانِ اَدَّبَهُ الزَّمانُ امّا تو شرط پدری را
نگاه دار که او خود چنان زید که فرستاده باشند مردم چون از عدم بوجود
آیند خلق و سرشت او با او باشید امّا از بی قوتی و عجز و ضعف پیدا نشود هر چند
که بزرگتر شود جسم و روح وی قوی ترمیگردد فعل او پیداتر میشود تا چون
بکمال رسد تمامی رُ و زبهی و زوزتبری پیدا شود و لاکن تو ادب و فرهنگ
و هنر خود را میراث خویش گردان که او را به ازین میراثی نباشد تا حق پدری ادای
کذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و هنر نیست
و فرزندان عام را به از کسب و پیشه نیست هر چند که پیشه بکار مردان محتشمان و
و فرزندان ایشان نیاید امّا اگر که آموزند روزی شاید که بکار آید که هنر و پیشه
از برای فقرا مالست و از برای اغنیا کمال است و هنر دیگر است و پیشه دیگر
امّا از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنریست و اگر فرزندان خاص صد پیشه بدانند
عیب ایشان نیست بلکه روزی بکار ایشان آید چنانکه حکایت کنند که چون
گشتاسب از مقر سلطنت خود بیفتاد عبورش بروم افتاد و در شهر
قسطنطین رفت و از درهم و دینار هیچ همراه نداشت و از کسی نیز نتوانست
خواستن اتفاقاً چنان افتاده بود که در کودکی در سرای پدر آهنگر بر او بده بود
و هنر آهنگری از ایشان آموخته بود که کاردها و رکابها و تیغها میساختند دیگر
در طالع او این صناعت آمده بود هر روزه گرد ایشان می گشتی و میدیدی
آن روز که بروم درمانده و حیران بود و از برای خرج معاش سرگردان بود

و هیچ چاره و حیلتی نداشت بدکان آهنگران رفت و گفت من این صناعت
دارم او را بمزدوری گرفتند و تا چندی که در آنجا بود بکسی نیازش نبود
تا آنگاه که بوطن خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن بفرمود که هیچ
محتشمی فرزند خود را از صناعت آموختن عیب نکند که بسیار وقت
باشد که ابوت و شجاعت سود نکنند و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید
بعد از آن اندر عجم آن رسم بر افتاد که هیچ محتشمی نبود که صناعت ندانستی
هر چند که او را بدان حاجت نبودی پس هر چه بتوانی او را آموختن بیا
موزی که منافع آن بوی باز گردد اما چون پسر بالغ شود بنگر در وی
که اگر سر صلاح و کدخدائی و زن خواستن و روزبهی دارد پس تدبیر
زن خواستن کن و او را زن ده تا این حق را نیز گذارده باشی اما گر پسر را زن
دهی و دختر را شوهر پس تا بتوانی بخویشان وصلت مکن و زن و داماد از بیگانگان خواه که با اقرباء
خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی خود گوشت و خون تو اند پس زن از قبیله دیگر خواه تا آنکه قبیله خود را
دو قبیله کرده باشی و بیگانه را با خود خویش کرده باشی تا قوه تو یکی دو شود و از دو جانب تو را معاون
باشند پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزبهی ندارد پس دختر مردم را با وی در بلا مفکن که هر دو
از یکدیگر در رنج باشند بگذار تا بزرگ شود و هر چه خود خواهد کند یا در زندگانی
تو یا بعد از مردن تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشند و اما اگر فرزند
تو دختر باشد او را بدایگان مستوره سپار تا آنکه او را از هر بابت تربیت
کنند و چون بزرگ شود او را بمعلم سپار تا آداب نماز و روزه و قرآن
و آنچه دانستن آن در شریعت فرض است از احکام حلال و حرام و مسائل

دینی بیاموزند و لاکن دبیری او را میاموز و دیگر از هنرهائیکه از بهر زنان
بکار است بیاموز و چون وقت شوهرش شود جهد نما تا هرچه زودتر او را بشوهر دهی
و بکرو ان کسی مبندی که دختر نابوده بهتر و چون بود یا بشوهر یا بگور که صاحب
شریعت میفرماید که دفن البنات من المکرمات اما تا در خانه تست بر وی بحمیت
باش که دختران اسیر و بیچاره و ضعیفند اما پسر اگر پدر نداشته باشد تواند که بطلب شغلی رود
و خود را تواند داشتن از هر روئی که باشد اما دختر بیچاره باشد و اسیر پدر پس
آنچه داری نخست خرج او کن و شغل وی را بساز و زود او را بشوهر ده تا از غم او
برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد شوهر او را دوشیزه گزین تا همچنانکه زن دل
در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد چنانکه حکایت کنند که چون شهر
بانو دختر یزدجرد را اسیر بردند از عجم بعرب قرار دادند که وی را بفروشند
چون او را ببیع بردند جناب امیر مؤمنان علی کرم الله وجهه در رسید و
فرمود قال رسول الله لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر بدو بیع از
شهر بانو برخاست گفتند که او را شوهر دهند پس او را در خانه سلمان فارسی
بنشانیدند و شوی بر وی عرضه کردند گفت تا مرد را نبینم زن وی نشوم
پس او را در خانه سلمان بر منظری نشانیدند و اشراف و اعیان و سادات
عرب یکایک از حضور مبارکش میگذرانیدند تا آنکه هر کرا اختیار کند بوی دهند
سلمان نزد او نشسته و هر کس که میگذشت سلمان تعریف میکرد که این
فلان است و آن فلان و او هر کس را که میدید چیزی می گفت تا آنکه عمر بگذشت
شهر بانو پرسید که این کیست سلمان گفت که مردی سخت بزرگوار است و محتشم

اما پیر است پس از آن جناب علی بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان
گفت این پسر عم مصطفی علی است گفت مردی سخت بزرگوار است و سزای است
لاکن مرا دده ان جهان از فاطمه زهرا شرم می آید برین جهت نخواهم تا
آنکه حسن ابن علی بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این
حسن ابن علی است گفت این درخور من است لاکن بسیار زن گرفته
و طلاق داده نخواهم تا آنکه حسین ابن علی برگذشت شهربانو پرسید که
این کیست سلمان گفت که این حسین ابن علی است شهربانو گفت شوهر
من باید همین باشد که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید بود من تا بجال
شوی نکرده ام و او نیز زن نگرفته است اما ای پسر داماد نیکوروی گزین و دختر
بمرد زشت مده که دختر دل بمرد زشت نبندد و ترا و شوهر را بدنامی حاصل
آید پس باید که داماد پاک روی و پاک دین و با صلاح و بسیار کدخدای بود چنانکه
تو نان و نفقات دختر خود را توانی دادن اما داماد باید که از تو فروتر باشد هم بنعمت
و هم بحشمت تا او بتو فخر نکند نه تو با او تا دختر تو بسر بزرگی و راحت زید خویشتن
چنین کسی که گفتم آید از وی بیش طلب مکن و دختر فروش مباش که او خود
طریق مردمی و کدخدائی مروت را فرو نگذارد و تو آنچه داری بذل کن و دختر را
در گردن او بند و برهان خود را از محنتی بزرگ و جمله دوستان را پند همی ده

باب بیست و هشتم اندر آئین دوست گزیدن و دوستی کردن

بدان ای پسر که مردم تا زنده باشند ناگزیر هستند از دوستان که
مرد اگر بی برادر باشد بهتر که بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که

که دوست بهتر یا که برادر گفت اگر برادر دوست باشد بهتر ٭
پس ای پسر اندیشه کن از کار دوستان بتازه داشتن رسم
هدیه دادن و مردمی کردن زیراکه هرکه از دوستان نیندیشد
دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همیشه بیدوست بود.
واید ون گویند که دوست دست باز دارندهٔ خویش را بپرسیدن
حال او عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیراکه با دوستان
بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنرها گستریده گردد چنانکه
گفته اند بیت ای هنرها نهاده بر کف دست ٭ عیبها را
گرفته زیر بغل ٭ ولیکن چون دوست نو گرفتی پشت بر دوستان
کهن مکن دوست نو همی گیر دوستان کهن را هم برجای خود
همیدار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند هزار دوست
کمست و یکدشمن بسیار گر دوست نیک عاقل دانا گنجی بزرگست دیگر
اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیم دوست
باشند با ایشان هم نیکوئی و سازکاری و بردباری کن و بهر
نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون همه از تو مهربانی
و مردمی ببینند با تو دوست یکدل شوند و دوستی ایشان مستحکم
و باثبات گردد چنانکه اسکندر را پرسیدند که بدین اندک روزگار
چندین ملک را بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن
دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد آنکه اندیشه کن از

دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان باشند
و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که بسا باشد که دوستی
او از دوستی تو بیشتر شود و باک ندارد از تو از قبل دشمن تو بپرهیز
از دوستی که مر دوست صدیق ترا دشمن دارد پس دوست بر سه
قسم است اوّل دوست دوّم دوستِ دوست سیّم دوستِ دشمن
دشمن و دشمن نیز بر سه قسمست اوّل دشمن دوّیم دوستِ دشمن سیّم دشمنِ
دوست و دوستی که از تو بی بهانه و بی حجّتی گله شود از تو بدوستی
او طمع مکن و اندر جهان پر عیب ترا از آن کس مشناس امّا هنرمند باش
که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر
فلاحی نیاید و دوستان پیاله و نواله را از جملهٔ ندیمان شمر نه از
جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو
که گفته اند شعر دوست نبود آنکه در نعمت زند * لاف یاری و
برادر خواندگی * دوست آن باشد که گیرد دست دوست *
در پریشان حالی و درماندگی * و بنگر در میان نیکان و بدان و
با هر دو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش و با بدان
بزبان تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل آید که نه همه حاجتی
به نیکان باشد بسا وقت باشد که با بدان نیز حاجت افتد بضرورت
و تو طریق دوستی هر دو را نگهدار که دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود
امّا با بی خردان و جاهلان هرگز دوستی مکن که دوست بیخبر دانا

دشمن باخرد بدترست که این دوست بیخرد بدوستی آن بد کند باتو که دشمن باخرد بدشمنی نکند که گفته اند شعر دوستی با مردم دانا نکوست ٭ دشمن دانا به از نادان دوست ٭ دشمن دانا نیازارد ترا ٭ گر بیازارد توانا دان دوست ٭ و دوستی با مردم دانا و هنری و نیکو عهد نیکو محضر دار تا تو نیز بدان هنرهای او ستوده و معروف گردی که آن دوستان تو بدان ستوده و معروف باشند وتنهائی بسی بهتر از همنشین بد که از بدی او تو نیز بد شوی ع دلا خوکن بتنهائی که از تنها بلا خیزد ٭ شعر پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی مردم گرفت و مردم شد ٭ وحق دوستان و مردمان را در نزد خود ضایع مکن تا آنکه سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه از مردم سزاوار ملامت باشند اوّل ضایع کننده حق دوستان دوّیم ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نه یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خود را ازو دریغ ندارد بحسب طاقت خود و بوقت تنگی از وی برنگردد تا آن وقتیکه آن دوست او ازاین جهان بیرون شود شعر آشنای عقل با عقل از صفا چون فزون گردد یقین گردد ولا ٭ آشنائی نفس با هر نفس پست ٭ تو یقین میدان که دم دم کمترست ٭ وفرزندان و دوستان آن دوست را طلب کن و بجای ایشان نیکی کن و هر وقت که بزیارت تربت

آن دوست روی حسرت خوری و طلب مغفرت کنی چنانکه حکایت
کنند که چون سقراط را بردند که بکشند ویرا گفتند که بت پرست شو والا
کشته شوی گفت معاذ الله که این کار کنم بیت هرچه خواهید با تنم بکنید
بیخ هستیش را ز جان بکنید ❊ جان بداد و یکی سجود نکرد
بر در چار و شک قعود نکرد ❊ جمعی از شاگردان وی همراه بودند و
گریه و زاری می کردند و اظهار جزع و بیقراری مینمودند گفتند ایحکیم
اکنون که دل بکشته شدن نهاده و تن بمرگ در داده بگو که ترا کجا دفن
کنیم سقراط تبسمی کرده گفت اگر چنانچه مرا یاد کاری خواهید هرجا
که شما را باید مرا دفن کنید یعنی آن نه من باشم که کالبد من است دیگر دم
دوستی میانه دار و بر دوستان دل بامید مبند که دوستان بسیار داریم
دوست دوست خاصه خویشتن خود باش و بر پیش و پس خود نگر و بر اعتقاد
دوستان از خود غافل مباش که اگر ترا هزار دوست باشد
از تو دوست ترکسی نبود بر تو ع رو سر خود گیر و سرگردان مباش
دوست را بفراخی و تنگی آزمای بفراخی براز و خوردن و بتنگی
سود و زیان از و دیدن و دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد او را
آشنای خود بدان زیرا که آن کس آشنای تو باشد نه دوست تو
و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی بیت
قهر او رضد لطفش کم شمر ❊ اتحاد هر دو بین اندر اثر
واز جمله دوستان مخلص آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد

و دوست را بدوستی خوش شدار و دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی
دشمن تو شود ترا آن آموخته زیان باشد و پشیمان شوی و دیگر اگر درویش
باشی دوست توانگر مطلب که کسی درویش را دوست ندارد خاصه
توانگران امّا اگر توانگر باشی و درویش را دوست داری روا بود اما
در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار گردد و اگر دوستی
بی جرمی دل از تو بردارد به بازآوردن او مشغول باش و از دوست
طامع دور باش که دوستی او با تو بطمع باشد نه از روی حقیقت و با مردم
حسود هرگز دوستی مکن که مردم حسود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز
ز دل حقود بیرون نرود چون همیشه آزرده و کینه ور بوده و چون حال
دوست گرفتن دانستی آگاه شو از حال دشمن و دشمنی او

باب بیست و نهم در بیان دشمنی کردن و دشمن نگاه داشتن

بدان ای پسر جهد کن تا که دشمنی نیندوزی پس اگر ترا دشمنی باشد مترس
و بد دل مشو که هر که را که دشمنی نبی دشمن کام باشد ولاکن در نهان
و آشکارا از حال او غافل مباش و از بد کردن وی میاسای و دایم در
در تدبیر و مکر وی باش و بهیچ وقت از حیله و مکر وی ایمن و آسوده
مباش و از حال و رای او پرسنده و آگاه باش تا در بلا و غفلت
و آفت را بر خود بسته داری و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی پیدا
مکن و خود را بدشمن بزرگ نمای اگر چه افتاده باشی جسارت را کار
بندد و با او خود را از افتادگان منمای و بگردار نیک و گفتار

خوش دل در دشمن مبند و اگر از دشمن نیکوئی از آن بیگان مباش و از
دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند که از دوست بباید ترسید از دشمن
قوی و از دوست غدار و دشمن خود را هیچ خوار مدار و با دشمن ضعیف
همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و ملوی که او که باشد (ع) دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ چنانکه حکایت کنند که در خراسان
عیاری بود که بسیار زنگ مرد و محتشم و مهلت نام داشت گویند روزی
در راه پای وی بر پوست خربوزه آمد بلغزید و بیفتاد کارد بر کشید
و پوست خربوزه را بکارد همیزد چاکرانش گفتند ای سرهنگ مردی
بدین محتشمی شرم نداری که پوست خربوزه را بکارد همیزنی
گفت مرا پوست خربوزه افکنده پس کارد گر از نم دشمن من است او
و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه سخت حقیر بود هر که دشمن را خوار
دارد زود خوار گردد و پس تدبیر هلاک دشمن باش پیش از آنکه او
تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسیکه دشمنی کنی و بر وی خیره شوی
پیوسته سکون و عاجزی او را بر دم منمای تا ترا فخری بود بدان خبر که
بر عاجزی بخشوده باشی و اگر او بر تو خیره شود ترا عاری و ننگی
عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند
اگرچه آن خصم پادشاهی خورد و ضعیف بود شاعران شعر فتح گویند
و کاتبان که فتحنامه نویسند اول خصم را به قادری تمام بستایند و لشکر
او را بشجاعت و دلیری بسیار بستایند و سواران و پیادگان را بشیری

واژدهائی تشبیه کنند وکسان لشکر ویرا وقلب وجناح ومیمنه ومیسره لشکر
او را منزلتها وعظمتها نهند وگویند لشکر را بدین صفت چون خداوند
فلان بالشکر خویش رسید هزیمت کرد ونیست کردانید. تا بزرگی
ممدوح وعظمت خداوند خویش وقوت لشکر ممدوح نموده باشد
که اگر آن قوم منهزم وآن پادشاه را بعاجزی نکوهیده باشد این پادشاه
مظفر را بس نامی وافتخاری نبود چنانکه حکایت کنند که وقتی زنی
پادشاه بود واو را سیده گفتندی زنی بود ملک زاده وعفیفه وزاهده
وکافیه ودختر عم من زن فخر الدوله بود وچون فخر الدوله فرمان یافت
ویرا پسر کوچک مانده بود که او را لقب مجد الدوله دادند ونام وخطبه
وسکه وپادشاهی برا و بود امّا مادر پادشاهی میراندستی وآن
دو سال چون مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود وپادشاهی را
نشایست همان نام ملک بر وی بود ودر خانه نشسته بود د
وبا کنیزکان وزنان بعشرت مشغول بود ومادر به ری واصفهان
وکوهستان چندین سال پادشاهی همی راند مقصودم درین است
که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد وگفت باید که خطبه بنام
من کنی وسکه بنام من زنی وخراج بپذیری وگرنه بیایم وآن ملک را
از تو بستانم وترا نیست کردانم وتهدیدی بسیار بکرد وچون رسول بیامد
ونامه بداد سیده گفت بگو سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله زنده
بود مرا این اندیشه بودی که مگر ترا این رای بیفتد چون او فرمان یافت

مرا این اندیشه

مرا این اندیشه از خاطر برون رفت گفتم که سلطان محمود پادشاهی
بزرگ و عاقلست داند که چون او ملکی بجنگ زنی نباید رفتن اکنون
اگر نیائی من نخواهم گریخت جنگ را استاده‌ام ازانکه از دو حال
بیرون نباشد که از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا شکنم بهمه عالم
نامه نویسیم که سلطان محمود را شکستم که او جمله پادشاهان عالم را شکسته
باشد و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی
نوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن زنی فتح نباشد و فخری
نبود بدین سخن تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی را ازان گفتم
که تا دشمن خود را شکوه بسیار دهی واز دشمن هیچ حال ایمن مباش خاصه
از دشمن خانگی ترس که دشمن بیگانه آن نتواند کند که او کند که او چون از تو
ترسنده گشت هرگز دل از اندیشه تو خالی نکند و بر احوال تو مطلع باشد
امّا دشمن برونی آن نداند پس با هیچ دشمنی بیکدل دوستی مکن ولیکن دوستی
بمجازکن مگر آن مجازی حقیقت گردد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و
از دوستی بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که از دشمنی و دوستی
خیزد سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان را از بیچارگی دان و با دشمن
چنان گرای که از آن گرانیدن ترا رنج نرسد و جهد کن تا که دوستانت
بیشتر از دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش ولاکن با هزار
دوست یکی را دشمن مکن زیرا که هزار دوست از نگاهداشتن تو
غافل شوند و آن دشمن از بدسگالیدن با تو غافل نباید و برداشتن

سرد و گرم مردمان را عابرین که هر که مقدار خود را نداند اندر مردمی او نقصان او باشد و با دشمنی که قوی تر از تو بود اغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن با وی میاسای و لاکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگرچه سخت دشمنی تو را بود و با تو بدکردار بود او را زنهار ده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن چه مرده چه گریخته و چه بزنهار آمده و لاکن اگر دشمنی بدست تو هلاک شود روا بود که شادی کنی امّا اگر بمرگ خویش بمیرد پس شادمان مباش انگاه شادمانی کن که بحقیقت بدانی که نخواهی مرد شعر ایدوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود ؛ هرچند که حکیمان گفته که هر که یک نفس پس از دشمن بمیرد آن یک نفس را غنیمت داند امّا چون دانیم که همه بخواهیم مردن پس شادمان نباید بودن چنانکه بیتی من گفته ام و بر گور خود نوشته ام شعر گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود زان دود چنین شاد چرا باید بود ؛ چون مرگ تو را نیز نخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود ؛ همه بر بسیج سفریم و توشه این سفر جز کردار نیک دیگر هیچ چیز نیست و جز تهی دست رفتن چاره نیست ع که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال ؛ چنانکه حکایت کنند که اسکندر چون گرد جهان بگشت و همه عالم را مسخر خویش کرد ایدر باز آمده قصد خانه و وطن خویش نمود چون بدامغان رسید فرمان یافت و وصیت نمود که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید

و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنید همچنان کف گشاده
ببرید تا مردمان به‌بینند که اگر من همه جهان مسخر خویش کردم اینک
دست تهی میروم و مادرم را بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو شاد
باشد غم مرا بکسی گوی که او را عزیزی مرده باشد و با آن کس که نخواهد
مردن و هر کسی را که بدست بندازی بپای همی کش از آنکه رسن را چون
بجد و اندازه همی تابی در یکدیگر پیوندد و چون بسیار بتابی و از حد ببری
بگسلد پس اندازه هر کاری را نگاه باید داشت خواه دوستی و خواه دشمنی
که اعتدال جزوی است از عقل کلی از آنکه اعتدال همچون عقل
ناموصوفست و بر بدسگال خود بدسگال باش و جهد کن تا از کارهای
حاسدان خویش نمودن بایشان از آن چیزها که ایشان را بدان
خشم آید ولاکن با فزونی جویان بسیار تسامح و تغافل کن اندر کارهای
ایشان که افزونی جستن خود ایشان را افکنده دارد که همواره سبوی
از جوی درست بیرون نیاید و از سفیهان و جنگجویان بردبار باش
ولاکن با گردن کشان گردن کش باش همیشه در هر کاری که باشی از
طریق مردمی باز مگرد و بوقت خشم و شهوت بر خویشتن واجب
کن خشم فرو خوردن را و نگاهداشتن در حالت هیجان شهوت که
این دو کاری مشکلست که گفته اند مثنوی وقت خشم و وقت
شهوت مرد کو ❊ طالب مردی چنینم کو بکو ❊ و با دوست
و دشمن گفتار را آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب

سخن دوم جا دو ئیست و هرچه گوئی از نیک و بد جواب ازا
چشم دار و هرچه بشنوی مردمان را مشنوان و هرچه ازا در پیش مردم
بر روی نتوانی گفتن از عقب و غیبت ایشان مگوی و بر خیره مردم را
تهدید مکن و لاف مزن و کارهای ناکرده را مگوی که چون کردم بگوی
که چون کنم چنانکه من گفته ام بیت ازدل صنما مهر تو بیرون نکردم
و آن کوه غم تو را بهامون گردم ؞ امروز نگوئیست که چون خواهم کرد
فردا بینی که گوئیست چون کردم ؞ وکردار را پیش از گفتار شناس
آما زبان خودرا بران کس بسته دار که اگر خواهد زبان بر تو گشادن نتواند
و هرگز دوروئی مکن واز مردم دوروی دور باش از اژدهای هفت
سر مترس امّا از مردم دوری و دروغ گوی و سخن چین و جاهل و
نادان دور باش که هرچه دی بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوختن
و هرچند که بزرگ و محتشم باشی با قوی تر از خود مپیچ چنانکه فیلسوف ارسطو
حکیم گوید که هرکه ده صفت پیشه خود کند از بسیاری از بلاها رسته گردد
اوّل با کسیکه قوی تر از خود باشد پیکار مکن دویم با کسیکه تند و سرکش
باشد لجاج مکن سیم با کسیکه حسود بود مجالست مکن چهارم با نادان
مناظره مکن پنجم با مردم مرائی دوستی مکن ششم با دروغ گوی معامله
مکن هفتم با بخیلان صحبت مدار هشتم با کسیکه غیور باشد و معربد
شراب مخور نهم با زنان بسیار نشست و برخواست مکن دهم
سرّ خویش را با کسی مگوی تا آب بزرگی و حشمت تو نرود و اگر کسی از

از تو عیب گیرد جهد کن تا آن عیب را از خود دور کنی و خود را بی تکلف
بر سر تا با تکلف فرونیائی و هیچکس را چندان مستای که اگر وقتی بباید
نکوهیدن بتوانی و نیز چندان مشکن تا اگر وقتی بخواهی ستودن بتوانی
و هر که را بتو کار برآید او را از گله و خشم مترسان که هر که از تو مستغنی
بود از خشم و گله تو نترسد و هر که از تو نترسد اگر او را ترسانی هیچ پیش خویش
کرده باشی و هر که را کار بتو بر نیاید وی را بیچاره و زبون مگیر و بروی خیره
مشو و خشم دیگران را بروی مریز و اگرچه بزرگ گناهی بکند از وی اندر
گذران و بر کهتران خویش بهانه مجوی تا بدیشان آبادان باشی و
از تو نفور نگردند و کهتران را آبادان دار که کهتران ضیاع و عقار تواند اگر
ضیاع و عقار خویش را آبادان داری کار تو ساخته تر شود و اگر ضیاع و
عقار را ویران داری بی برگ و نوا باشی چاکران فرمان بردار را
که فرمان بردار مخطی بهتر که بی فرمان مصیبت و چون شغلی فرمائی
دو تن را مفرمای تا خلل از شغل وی و فرمان تو دور باشد که گفته اند که
دیگ بدو تن اندر جوش نیاید و خانه بدو کدبانو نارفته ماند و حامله بدو
قابله طفل سالم نیاید و اگر فرمانبرداری در آن کار شریک وانباز مخواه
تا در آن کار با خلل و تقصیر نشی و دایم در پیش خداوندان سرخ روی
باشی اما با دوست و دشمن کریم باش که بسا باشد که کرم تو دشمن را
دوست گرداند و اندر گناه مردم سخت مشو و هر سخنی را که گوئی با نکتت
برمپیچ و بهر حق و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و رسم کرم را نگاهدار

تا بهر زبانی ستوده باشی   باب سی ام در آئین عفو و عقوبت کردن

بدان ای پسر در هر کاری مردم را مستوجب عقوبت مدان واگر کسی گناهی کند اندر دل از خود عذر ویرا بخواه که او آدمیست و نخستین گناه آدم کرد چنانکه درین معنی بیتی من گفته ام شعر

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد   صد بار از آن دلم پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگیر   من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و خیره عقوبت مکن با بیگناهی سزای عقوبت و بهمه چیزی خشمناک مشو و در وقت خشم حلیم باش و خشم را فرو نشان و چون بیگناهی از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بود که بنده اگر گناهکار نبود عفو خداوندی پدیدار نگردد و چون مکافات گناهی کرده باشی آنگاه تفضل کن و چون عفو کردی دیگر اورا سرزنش مکن و از گناه یاد میار که آنگاه انچنان باشد که عفو ناکرده امّا تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاق افتد که ترا از کسی عذر باید خواست از عذر خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع بود امّا اگر کسی گناهی کند که مستوجب جزا و عقوبت شود حدّ گناه او را بنگر و اندر خور گناه او عقوبت کن که خداوندان انصاف و مروّت چنین گفته اند که عقوبت باندازهٔ گناه باید کرد امّا من گویم که اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت شود و تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کنی طریق حلم و کرم

و رحمت را فراموش کرده چنان باید که درمی گناه رانیم درم عقوبت کنی
تا بیم رسم سیاست را بجا آورده باشی و هم شرط مروت را نگاهداشته باشی
تا هم از کریمان باشی و هم از سیاستیان که نشاید که رحیمان کار بیرحمان
کنند چنانکه حکایت کنند که بروزگار معاویه قومی گناهکار بودند که
کشتن ایشان یکیرا پیش آوردند که بکشند آنمرد مجرم گفت ای امیر آنچه
با ما میکنی سزای ماست ما بر گناه خود مقریم امّا از ما دو سخن محض رضای
خدا بشنو و جواب ده معاویه گفت بگو آنمرد مجرم گفت همه عالم از حلم
و کرم تو باز میگویند و اگر ما این گناه نزد پادشاهی دیگر کرده بودیم که نه
چون تو حلیم و کریم بود با ما چه میکرد معاویه گفت همین کاری که من می کنم مرد
مجرم گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو ما را چه سود که تو همان کنی
که آن بیرحم و بی حلم کند معاویه گفت که اگر این سخن را مرد نخستین گفته
بود همه را عفو میکردم اکنون ایشانرا که باقی مانده است عفو کردم
پس ای پسر چون مجرمی از تو عفو خواهد عفو کن و هیچ گناهی بدان غدر
نیز بود و اگر کسی را بتو حاجتی باشد بقدر طاقت او را محروم مدار و
ظن آن حاجتمند را در حق خویش دروغ مکن که آن کس را تا بر تو
این گمان نبودی از تو آن حاجت نخواستی و نیز آن مستمند در وقت
حاجت خواستن اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمندی دوم اسیری است
و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نباشد و کاری
نکوهیده است پس درین معنی تقصیر روا مدار تا محمدت دو جهانی یابی

واگر ترا بکسی حاجت بود اول بنگر که آنمرد کریمست یا لئیم اگر کریمست حاجت بخواه اما اگر مرد لئیم باشد نخواستن اولی باشد و چون حاجت از کسی خواهی بسیار مخواه تا امید اجابت باشد که گفته اند بیت طمع را نباید که چندان کنی * که صاحب کرم را پشیمان کنی * و در حاجت خواستن سخن نیکو ولفظ نادر هیند بیش و بیشتر قاعده نیکو فرونه وانگاه مخلص سخن بدان حاجت بردن بر واندر سخن بسیار تلطف بنمای که تلطف در حاجت خواستن دوم سفیهی است واگر حاجت بدانی خواستن هیچ حالی بی قضاء حاجت باز نگردی و حاجت تو برآورده شود چنانکه درین معنی بیتی من گفته ام بیت

ایدل خواهی که زی دلارام رسی　　بی تیماری بدان مه تام رسی

با وی بمراد دل بزی ای دل ازانکه　　از روانی خواست کام در کام رسی

وهر که را اگر بدو محتاج باشی خود را چون چاکری و بنده از آن او دان و ما بندگی خدایتعالی را از آن همی کنیم که ما را با وحاجت است واگر بخدای حاجت نبودی هیچ بنده روبسوی عبادت نیاوردی و چون اجابت یابی شکر آن کن که خدای تعالی میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم مثنوی

شکر نعمت نعمتت افزون کند　　کفر نعمت از کفت بیرون کند

که شاکران را خدای عز وجل دوست میدارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین باشد واگر حاجت تورا روا نکند از بخت خود بین وازآن کس گله مکن که اگر وی از گله تو باک داشتی حاجت ترا روا کردی واما اگر مرد بخیل ولئیم بود در هشیاری از وی

چیزی مخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان ولئیمان در وقت مستی سخی شوند وکرم نمایند اگرچه روز دیگر پشیمان میشوند واگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که سه کس بجای رحمتند اول خردمندی که زیر دست بخردی بود دویم ضعیفی که قوی بروی مسلّط باشد سیم کریمی که محتاج بلئیمی بود بدان ای پسر که چون ازین سخنها که اندر مقدمه گفتم بپرداختم که تمامی داد سخن بدهم ازپیشه وحرفها نیز یاد کنم تا این را نیز بخوانی وبدانی مگرت حاجت افتد ازانکه من خواستمی تا علم اولین وآخرین را دانستمی تا ترا بیاموختمی ومعلوم تو گردانیدمی تا مگر بوقت مرگ ببینم تو ازین جهان بیرون رفتمی ولاکن چکنم که من خود ازدانش پیاده ام واگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده دارد که تو ازمن هم چندان شنوی که من از پدر خود شنیده ام پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم که بدا ورم حاجت نیفتد امّا تو اگر شنوی واگر نشنوی درهر پیشه سخنی چند بگویم تا درسخن بخیلی نکرده باشم که بر گوینده جز گفتار نیست وما علی الرّسول الاالبلاغ ٭ من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال ٭ پس آنچه مرا طبع داد گفتیم باب سی ویکم اندر علم ومذکری وفقهی وقضا وقع بدان ای پسر که گفتم در اول سخن ازپیشه ها نیز یاد کنم غرض ازپیشه نه دکانداریست هر کاری که شخص در دست گیرد آن چون پیشه بود باید که آن کار را

نیک بدانی ورزیدن تا از وی بر توانی خوردن اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه
و کاری نیست که آدمی آنرا بجوید و پیشه ها بسیار است که شرح هر یکی را جدا کردن
ممکن نبود که کتاب دراز گردد و از نها و اصل خود بشود و لیکن از هر صنفی که هست
برسه وجه هست یا علمی هست که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه ایست که تعلق بعلم
دارد و یا خرد پیشه ایست نص بسر خویش اما علمی که تعلق به پیشه دارد
چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند آن و پیشه که
تعلق بعلم داره چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و
این هر یکرا سامانیست که اگر رسم و سامان آنرا ندانی اگرچه استاد
کسی باشی دران باب اسیر باشی و پیشه های نص خرد معروفست
بشرح کردن حاجت نیفتد ولاکن من چندانکه صورت بندد بگویم و
سامان هر یکرا بتو باز نمایم ازانکه ازو حال بیرون نباشد یا خود ترا
بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار یاری بوقت نیاز از اسرار هر یک
آگاه باشی پس اگر خود نیازت نبود همان بهتر که باشی هستی بهتر آنرا
همه علمی دانستن لازم نیست بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن
الا آخرتی و اگر خواهی از علمی در دنیا بر خوری نتوانی مگر بتجرفه در او بزی
چون علم شرع که در کار قضا و قاضی و کرسی داری و مذکری در
روی نفع و دنیائی بتو نرسد و در نجوم تا تقویم گری و فال گوئی
و آرایش گری بجد و هزل در روی نفع دنیائی از علم بتو نرسد
و اندر طب تا دست کاری و رنگ آمیزی و تجربه بصواب نزود

مراد طبیب حاصل نشود پس بهترین علمها علم دین است که اصول او
نزد بان توحید است و فروع او احکام شرع مبین است و محترفه او نفع
دنیائی است پس ای پسر تو نیز تا توانی گرد علم دین گرد تا که دنیا و آخرت را
بدست آری امّا اگر توفیق بیابی نخست علم دین راست کن آنگاه
فروع که بی اصول فروع تقلید است پس چونکه ازین پیشه که فرمودم
طالب علم باشی پرهیزکار باش و قانع و علم دوست و دنیا دشمن
دشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زود خیز و حریص
به کتاب درس و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرّر کلام و
متفحّص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرّب و در آموختن حریص
و حق شناس باش و باید که هرچه بشنوی یاد گیری و به تقلید صرف راضی
نشوی و اگر محقق باشی به تحقیق تقلیدی و اگر مقلّد باشی تقلید
تقلیدی تنها خود را راضی نکنی و باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمتراش
و مانند اینها که اسباب کار و آلت است ترا باشد و جز اینها
دل بچیزی بسته نداری و کم سخن و دوراندیش باش که هر طالب
علمی که بدین سیرت بود زود یگانه روزگار گردد امّا اگر عالمی مفتی
باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باش و
در نماز و روزه تجاوز مکن و پاکدین و پاکتن و پاک جامه باش و حاضر
جواب و هیچ مسئله را تا نیندیشی جواب مده بزودی و بی حجتی به تقلید
خود قانع مباش و بتقلید کسی کار مکن و رای خود را عالی بین و

و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن هر کتابی را
و هر جزوی را مقدم دار اگر روایتی بشنوی بر اویان سخن اندر نگر و سخن مجهول را
از راوی معروف مشنو بر آحاد اعتماد مکن و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و
بتعصب کار مکن و سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم اندر نگر اگر قوه آن داری
و خواهی که سخن بسیط گردد مداخله کن بسخنها و مثلها و الا سخن را موقوف
گردان و بیک مثال قناعت کن و یک حجت طرد و عکس بهم مگوی
سخن نخستین را نگاهدار تا سخن بپین تباه نشود اگر مناظره فقهی است
تو ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و محکمات گوی و در مناظره اصولی
موجبات و ناموجبات و نامحکمات بهم عیب بود و پس جهد کن تا غرض را
معلوم کنی و سخن با زینت و شکوه و پیوسته و مسلسل و بی سکته کن و دم
بریده و دم دراز مگوی و مهمل و بی معنی و بی فایده مگوی و اما اگر مذکر باشی
بسیار حفظ و بسیار یاد و حالی و خوش روی باش و هرگز با کسی جدل
و مناظره مکن مگر دانی که خصم ضعیف بود و بر سر کرسی هرچه خواهی دعوی مکن
که آنجا سائل بین مجیب کس نبود و تو زبان را فصیح کن و چنان دار
که آن مجلسیان تو بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا اندر سخن در نمانی
و لیکن جامه را پاکدار و عنید و مریدان نعره زن دار چنانکه در پای
کرسی تو نشسته باشند و بهر نکته که بگوئی ایشان نعره همی زنند و
صلواتی همی فرستند و مجلس تو را گرم دارند و چون مردم بگریند
تو نیز گاه گاهی همی گری و اگر سخنی در مانی باک مدار و بصلوات

وتهلیل وکرم سخنی همی گذران وبر سر کرسی گران جان وترشروی وسرد عبارت
مباش که آنان که در مجلس تواند نیز گران جان شوند ازانکه گفته اند کل شیء من الثقیل
ثقیل وبوقت سخن مادام متحرک باش ودر مستمع نگاه کن اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی
واگر افسانه خواهد فسانه گوی باید که بدانی که عام مجلسیان تو طالب چه چیز اند وچون
قبولیت افتاد باک مدار بدترین سخنی را بهترین چیزی همی فروش که وقت قبول هر چه
بگوئی بخرند اگر همه مهمل باشد اما اندر قبول دایم باش که خصم مذکران در قبول پدید
ودر هر شهری که قبول نیابی قرار مگیر وهر سؤالی که بر سر کرسی از تو پرسند آنرا
که دانی جواب ده وانرا که ندانی بگوی اینچنین مسئله را بر سر کرسی نشاید گفت
بخانه آی تا جواب گویم که خود کسی بخانه نخواهد آمد واگر بسیار طعنت کنند
رقعه نویسند بگو که این مسئله ملحدانه است وآن زندیقانه وسائل این مسئله
زندیقست همه بگویند که لعنت بر ملحدان وزندیقان باد که بیش ازین کس
از تو نیارد پرسیدن وسخنی را که یکبار در مجلس بگفتی حفظ دار تا دیگر باره مکرر
نگوئی ودلطبع هر وقت تازه روی باش ونیز در شهرها بسیار منشین که
مذکران وفال گیران را روزی در قدم است وقبول را در تازه روئی دان
وناموس مذکران را نگاه دار وهمیشه تن وجامه را پاکدار ودر ظاهر وباطن معاملات
شرعی را خوبدار چون نماز وروزه وغیر ها ومتواضع وچرب زبان باش واندر
بازار میان خلق بسیار مگرد تا بچشم مردمان وعامه بازاری عزیز باشی واز
قرین بد بپرهیز وادب کرسی را نگاهدار واز مکتبه ورشوت ودروغ دور
باش وخلق را آن مفرمای کردن که تو خود نکنی تا عالم بیمنفعت نباشی وعلم را

نیکو بدان و انچه بدانستی به نیکوترعبارتی بکار بر تا خجل نباشی بدعوی کردن بمعنی و در سخن گفتن و موعظت کردن هرچه گوئی با خوف و رجا گوی و یکباره خلق را از رحمت خدای عزوجل نا امید مگردان و نیز یکباره هیچکس را بیطاعت داخل بهشت مکن و بیشتر آن گوی که بر او قادر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بمعنی نکرده باشی و خجل نشوی واما اگر دانشمندی و بدرجهٔ بزرگ رسی و قاضی کردی چون قضا یا فتی خمول و آهسته باش و تیز فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسنده طریقه های هر گروه و از احتیال هر گروه و تربیت و مذهب هر قومی آگاه باش و باید که حیلهٔ القضاة ترا معلوم شود و اگر وقتی مظلومی بحکم آید و او را گواهی نباشد و بروی ظلمی شده باشد وحق وی از میان اهل رفتن بفریاد آن رسی بحیله و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی چنانچه حکایت کنند که بطبرستان ابو العباس رویانی قاضی القضاة بود و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود مگر وقتی مردی بمجلس او بحکم آمد و بر مردی دیگر به صد دینار دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید ابر ز انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت وی را سوگند دهم مدعی بگریست زار زار و گفت ایقاضی زینهار او را سوگند مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیرست و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم شدن یا تو را گواه باید یا او را سوگند رسد مرد در پیش قاضی بر خاک غلطید و همی گفت ایقاضی زینهار مرا گواهی نیست

واو سوگند بخورد و من از حق خود محروم بمانم و حق من از میان برود از برای
خدا تدبیری کن قاضی چون زاری او را بدید دانست که او همی راست
گوید قاضی گفت ای خواجه قصه دام تو خود ویرا چون بوده است آنگه مظلوم
گفت که زندگانی قاضی دراز باد این مرد چندین سال بود که با من دوستی داشت
اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق شد که قیمتش صد و پنجاه دینار بود و مایه اینمرد دیگر
از صد دینار بود و هیچ تدبیری نمی دانست شب و روز چون شیفتگان گشتی و
زاری کردی روزی من با او بتماشای صحرا و دشت رفته بودیم زمانی جائی بنشستیم
و این مرد با من سخن کنیزک را می گفت و گریه می کرد مرا دل بروی بسوخت که بیست
ساله دوست من بود من گفتم ای فلان ترا زر نیست تمامی بهای وی و مرا
نیز نیست و هیچکس را دانی که درین معنی بفریاد تو رسد او گفت هیچ کس را
ندارم زینهار مرا فریاد رس گفتم مرا بخدائی صد دینار زر است که سالهای
دراز او را جمع کرده ام صد دینار ترا دهم تا تو باقی را بر سر آن نهی و آن کنیزک را
بخری و یک ماه مراد خود را از آن حاصل کنی و پس از یک ماه او را بفروشی
و زر مرا بدهی اینمرد در پیش من بخاک افتاد و سوگند همی خورد که بیش از یکماه زر
ترا نگاه ندارم پس اگر کنیزک را بزیان یا بسود خرند او را بفروشم و زر
ترا بدهم پس من آن زر را از میان بگشادم و بدو دادم من بودم و او و
خدای عز و جل اکنون چهار ماه هست که نه زر مرا میدهد نه کنیزک را میفروشد
قاضی گفت در کجا نشسته بودی که زر بدو دادی مرد گفت در زیر درختی
قاضی گفت پس چرا میگوئی گواه ندارم پس خصم را گفت در همین جا بنشین

و مدعی را گفت دلقو یاد ار زود بر و بزیر آن درخت و دو رکعت نماز
بکن و چند صلوات بر پیغمبر بفرست و بعد از ان بدرخت بگو قاضی
میگوید بیا و گواهی خود را بده خصم تبسم کرده بر خود پوشیده داشت
مدعی گفت ای قاضی ترسم که درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت
که اینمهر را همراه ببر بگو که اینمهر قاضی است و میگوید بیا و گواهی که
بر تست بده مرد مهر قاضی را بستد و برفت و آن مرد دیگر در نزد
قاضی بنشست قاضی بحکم کردن مشغول شد و بدان مرد هیچ نگاه
نمی کرد تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی سوی این مرد کرد و گفت آیا فلان
بزیر درخت رسیده است آنمرد گفت نه تا بزیر درخت ساعتی باشد
دیگر باره قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد آن مرد مهر قاضی را بر درخت
بنمود و نماز بکرد و صلوات بفرستاد و گفت قاضی میگوید بیا و گواهی
خود را بده چون زمانی گذشت از درخت جوابی نشنیده مراجعت
کرد و غمناک پیش قاضی آمد و گفت رفتم و مهر دادم جوابی نداد قاضی
گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی خود را بداد و روی بخصم کرد و گفت
حق این مرد را بده آنمرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی
بگواهی نیامده قاضی گفت راست میگوئی درخت نیامد اما اگر تو این
زر را از وی در زیر درخت نگرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که
آیا مرد بزیر درخت رسیده است تو چرا نگفتی که کدام درخت من نمیدانم
که کجا رفته است و مرد را الزام کرد و زر از وی بستد و بخداوند حق باز داد

پس همه حکمها را از روی کتاب نکنند بلکه از تدابیر و قراین خارجه و فراست استنباط میتوان کرد مثنوی فعل و قول آمد گواهان ضمیر ٭ زین دو بر باطن تو استدلال گیر ٭ دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی و در محکمه حکم مهیوب و ترشروی نشینی تا با جاه و حشمت تر باشی گران سایه و اندک گوی و بسیار هوش و از شنیدن سخن و حکم کردن ناملول و بی ضجر و صابر باشی و هر مسئله که بنفس اعتماد بر رای خود مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و برای خویش کار مکن و رای خود را مادام روشن دار و پیوسته از درس مذاهب خالی مباش و از مسائل مذهبی با خبر باش چنانکه گفتیم تدبیرها و تجربها بکار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شرعست و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید باید که قاضی سبک نگیرد و اگر قاضی مجتهد باشد روا باشد که با تقوی و دانا و پرهیزکار و با صلاح و پارسا و صاحب رای باشد و باید که در چند وقت حکم نکند در وقتی که از گرما به بیرون آمده باشد و در وقت گرسنگی و تشنگی و بوقت دلتنگی و اندیشناکی و خشم و باید که وکیلان دانا و جلد و بی طمع در پیش داشته باشد که در وقت حکم کردن در مجلس کسی قصه دراز نکنند و سرگذشت نگویند و شرح حال خویش ننمایند که بر قاضی شرط حکم کردن است نه متفحص شدن که بسیار متفحص بود که نا کرده بود و سخن کوتاه کند و زود بسوی گواه کشد و جائی که داند مال بسیار است هر تجربتی و تجسسی که داند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان را که نیک بوند دایم بر خود دارد و هرگز

وهرگز بدست خویش قباله ومنشور نه نویسد الاکه ضرورتی بود وخط ومهر خود را عزیز
دارد وسخن خود را تحمیل نکند وبهترین هنری قاضی را علم است وورع پس اگر این
صناعت بورزی واین توفیق بیابی که محضاً لله حکم نمائی وتق وفتق امور مسلمانان را
نمائی وخواهی طریق تجارت بردست گیری تا مگر ازان نفعی یابی وگذرانی کنی حلال باشد
ونزد همه پسندیده تر وگزیده تر بود باب سی ودوم در رسم بازرگانی وتجارت کردن
بدان ای پسر که هرچند تجارت وبازرگانی صناعتی نیست که او را پیشه مطلق توان خواند
ولاکن چون بتحقیق بنگری رسوم آن چون رسوم پیشه وران است وبزرگان
گویند که اصل پیشه بازرگانی بر جهل است وفرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا
الجهال لهلک الرجال یعنی که اگر بیخردان در جهان نبودندی جهان تباه شدی
مقصود ازین سخن آنست که هرکه طمع فزونی دارد واز بهر یک درم منفعه خود را در
رنج وسختی افکند واز مشرق متاع بمغرب آورد واز مغرب بمشرق برد
وبکوه ودریا وصحرا جان ومال خود را در مخاطره اندازد واز دزدان ودرندگان
گان ونا ایمنی راه باک ندارد واز بهر مردمان نعمت ازین بلد به بلد دیگر
برد ناچار آبادانی جهان بدو بود واین جز تجار وبازرگانان نباشند بدانکه
بازرگانی دوگونه است یکی اهل معاملت ویکی اهل مسافرت ومعامله مقیمانرا
بود که متاع کاسد را بر طمع افزونی بخرند واین مخاطره بر مال بود که واهر
مردی بود وپیش بین که او را دل باشد که چیزی کاسد را بخرد بطمع فزونی
ومنفعت بسا باشد که منفعت نباشد وضرر باشد این مخاطره است بر مال
ومسافر اگفتم که متاع از شهر بشهر دیگر برد بطمع فزونی واین مخاطره هم بمال است

وهم بجان که بسا باشد که در بحر و بر هم مال برود و هم جان پس مردو
قسم بازرکانی دلیر مردی باید وبی باک بر مال و بر تن و جان و با دلیری باید
که با دیانت باشد و با امانت و راستی و بهر سود خود زیان دیگرا نخواهد
و معامله بآن کروه کند که زیر دست او باشند و با بزرکان نکند و باکسی
کند که دیانت و مروت داشته باشد و با مردمی که در متاع بصارت ندارد
معامله نکند پس اگر کند از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردم تنگ بضاعت
وسفیه معامله نکند و با دوستان معامله نکند و اگر کند طمع از سود ببرد
تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سودی نقصان
پذیرفته و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آورد و
خورد نکر بش مباش که خورد نگرش بزرک زیان چنانکه من بیتی درین معنی
گفته ام بیت گفتم که اگر دور شوم من ز برش ۞ دیگر نکشد دلم بکم دردو
سرش ۞ این طرفه نگر که شد فزون دردسرم ۞ تا گشتم دور دورم از خواب و
خورش ۞ واصل تباهی بازرکانی از مبذریست تا از تصرف مال بتوان
خورد و از سود مال بباید خوردن از مایه مال مخور که بزرکتر زیانی در بازر
کانی از مایه خوردنست و بهتر معامله در بازرکانی آن دان که بمن و
رطل بخرند و بدرم و سنک بفروشند و بدترین معامله برخلاف این
و بپرهیز از غله خریدن بر امید سود که غله فروش مادام بدنام و بد
نیت باشد و تمامتر دیانتی آنست که بر خریده دروغ نگوئی که کافر
و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن ناپسند و بی دیانتی است چنانکه

من گفته ام ∴ ای در دل فکنده عشق تو فروغ ∴ بر گردن من
نهاده تیمار تو نوغ ∴ عشق تو بجان و دل خریدم صنما ∴ دانی بخریده بر
نگویند دروغ ∴ و باید که هیچ ناکرده هیچ چیز از دست بدهی و
در معامله کردن شرم نداری که زیرکان گفته اند که شرم بسیار آرزو را
بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکنی ولیکن بمروتی نیز بطریق نکنی که متصرفان
این صناعت گفته اند که اصل بازرکانی تصرف است و مروت تصرف
مال را نگاهدارد چنانکه حکایت کنند که بازرگانی بود که در دکان به بیایعی
بهزار دینار معامله میکرد و چون آن معامله بپایان رسید میان بازرگان و
بیایع در حساب اختلافی افتاد بقیراطی زر بیایع محتشم بود گفت ترا
نزاع بر سر دینار است باقی تاجر از بهر دیناری و قیراطی بر انگیخت از
بامداد تا پیشین فریاد میزد و مکرر شمار میکرد و مرد بیایع را صداع همی داد
و بانگ همیزد و هیچگونه از قول خود باز نمی آمد تا بیایع ضجر شد دینار
و قیراط زر را بدو داد تاجر بستد و برفت شاگرد بیایع از عقب وی بدوید
گفت ایخواجه شاگردانه مرا بده تاجر آن دینار زر را بوی داد و باز گشت
بیایع وی را گفت ای حرامزاده مردیکه از بامداد تا نماز پیشین از بهر دینار
و قیراطی زر بانگ همی زد و شمار همی کرد و قومی را بصداع آورد و در میان
بازار و شرم نمیداشت چه طمع داشتی که ترا زر دهد کودک آن زر را به
استاد بنمود بیایع حیران شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این
کودک که خوبروی نیست و نیز کوچک است بدیگرگونه ظنی نتوان بردن

این مرد بدین بخیلی این سخا چرا کرد بر اثر بازرگان برفت و گفت ایخواجه چیزی
سخت عجب دیدم از تو یکروز مرا با جمعی بصداع آوردی جهت قیراطی زر و بستدی
وچون بستدی بشاگرد من شاگردانه دادی آن صداع چه بود و این سخا چیست
بگفت ایخواجه عجب مدار که من مردی بازرگانم و شرط بازرگانی چنان است
که در وقت بیع و شرا و تصرف اگر بگذرم کسی مغبون باشد چنان بود که نیمه عمر
مغبون شده و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بناپاکی
اصل خود گواهی داده باشد پس من نه مغبونی نیمه عمر را خواستم و نه ناپاکی اصل
خود را چنانچه حکیم سنائی گفته بیت ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده مغبون * در سخاوت هر آنچه خواهی ده * لیکن اندر معاملت
بسته اما بازرگانی که کم سرمایه باشد باید که از همبازی پرهیز کند و اگر کند
با غنی و با مروت و شرکین کند تا وقت حیف از او حیف برگیرد و بنو سرمایکی
متاع نخرد که نگری ور رسد ویرا اخراج بسیار افتد و چیزی نخورد که تغیر در وپدید
آید و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر زیانی بود پیش از نیم سرمایه نبود
و اگر کسی ترا نامه دهد که فلان جای برسان نخست نامه را بخوان و انگه برسان
که بسا بلاها در نامه سربسته باشد و نتوان دانستن که حال چون بود و بهر شهری
که در شود خبر اراجیف ندهد و چون از راه در آید خبر تعزیه کسی را نداهد و جهت
تهنیت تقصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه ثقه جوید و در کاروان میان انبوه
فرود آید و متاع و قماش و اموال قیمتی خود را در میان انبوه نهد و اگر پیاده باشد
با سواران همراهی نکند و میان سلاح داران نرود و ننشیند و از مرد بیگانه راه نپرسد

مگر از کسی که او را با صلاح و سداد داند که بسیار مردم ناپاک باشند که راه را غلط
نمایند و هر کسی را که در راه پیش آید بتاره روئی بروی سلام کند و خود را مضطری
و درماندگی بمردم ننماید و بی زاد و راحله براه نرود و در تابستان بی جامهٔ زمستانی
سفر نکند اگرچه هوا گرم و راه سخت آبادان باشد و بدرقه و مکاری را خشنود
دارد و چون جائی فرود آید آشنای مرد دلیر باشد و بیاع امین و بادیانت
گزیند و با سه قوم صحبت نکند با مردم جوانمرد و عیار و توانگر و با مروت و با
مردم راه بان و بوم شناس و جهد کند و اسراف نکند در آسایش تا اگر وقتی
بضرورت در سختی افتد رنجش نکند هر کاری را که بتوانی کردن همه خود کن و بر
کسی امین مباش که دنیا زود فریب است اما سرمایه بازرگانی را راستی و دیانت
دان و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست و بسیار خر و بسیار
فروش باش و تا بتوانی به نسیه و داو راغب مباش پس اگر کنی با چند گونه
مردم مکن با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و
با وکیلان قاضی و مفتیان شهر و با خادمان و هر که با این قوم نسیه معامله
کند از درد سر و زیان و پشیمانی نرهد مردم چیز نادیده را چیز استوار مدار و بر
مردم ناآزموده امین مباش و آزموده را هر وقت باز میآزمای و آزموده را
بناآزموده مده که روزگاری دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست آید که
در مثل آمده که دیو آزموده و گرگ آزموده بهتر از مردم ناآزموده و مردم را
بمردم آزمای پس بخویشتن که هر که بکسی نشاید که ممکن بود که بکسی دیگر بشاید اما
تو هرگز اگر آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار گنجشکی نقد را بهتر دان که طاوسی نسیه

و تا در سفر باشی بخشکی و ده نیمی یابی بطمع ده پانزده در دریا منشین که در سفر دریا سود تا کعب بود و زیان تا گردن نباید که به کوچکت مایه سود و سرمایه را جمله بباد دهی در سفر خشکی اگر وقتی شنفید که مال برود اما جان بماند مال را عوض باشد اما جان را عوض نباشد و نیز کار دریا را مثل با کار پادشاه کرده اند که بیکباره جمله برود هم جان و هم مال ولیکن از بهر آثار تعجب یکبار بکشتی نشستن روا بود که حضرت رسول صلعم فرموده ارکبوا فی البحر مرّة وانظروا فی آثار عظمة الله و در وقت داد و ستد بی مکاس مباش و مکاس در خور متاع کن و کار خود را بدست کسان باز مهل و سود و زیان معاملات خود را پیوسته نوشته دار تا از غلط و سهو ایمن باشی و با معاملان خویش همواره شمار کرده دار که شمار کرده چون داوری داده بود و هیچ نوشتکی را بر خویش حجت مکن تا اگر مستجر شوی توانی شدن و هر روز سود و زیان کدخدائی کم و بیش معامله خود را مطالعه همی کن تا از آگاه شدن سود و زیان خویش فرو نمانی و از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند چنان پندارد که آن خیانت را با دیگران کرده است غلط سوی اوست که این خیانت را با خود کرده که گفته اند ع هر چه کنی بخود کنی همه نیک و بد کنی ٭ چنانکه حکایت کنند که مردی بود گوسفند دار و وی را گوسفند بسیاری داشت و ویرا شبانی بود سخت صاین و پارسا هر روز شیر گوسفند چندانکه بود حاصل کردی و بنزد صاحب گوسفند آوردی آن مرد نیم چندان آب در وی کردی و بشبان دادی که رو بفروش و شبان آن مرد را نصیحت همی کردی که ای خواجه با بندگان خدای خیانت مکن آمرزدار شبان

نشنیدی و همچنان کردی از اتفاق شبی شبان گوسفندانرا در رودخانه جائی داده
بود از جهت آسایش و خود بر بلندئی رفته بود و خفته در فصل بهار مگر بارانی عظیم
بیامد و سیلی سخت برخاست و اندران رودکده افتاد و همه گوسفندانرا ببرد و هلاک
کرد دیگر روز شبان بیامد در شهر پیش گوسفند خدای بی شیر مرد پرسید که چونست
که شیر نیاوردی آمرد شبان گفت ایخواجه من ترا بارها گفتم که آب در شیر مکن و خیانت
با مسلمانان مکن نشنیدی و فرمان نبردی اکنون آن آبهائی که در شیر کردی و
به نرخ شیر بمردم فروختی جمع آمدند و دوش سیلابی شدند و حمله کردند و جمله گوسفندان
ترا بردند پس تا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز که هر که یکبار خاین گشت بعد ازآن
کسی بروی اعتماد نکند راستی پیشه کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک
معامله و خوش ستد و داد باش و کسی را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و
خریده را مگوی و اگر گوئی راست گوی تا ملامت شبهه ناک نگردد که بر خریده دروغ
گفتن نامقبولست راست گوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت دهد و در معامله
به حجّت دادن و استدن هشیار باش چون حجّتی بخواهی دادن تا نخست حق
بدست نگیری حجّت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگرچه
بازرگان باشی بشهری که هیچ نرفتی با نامه محتشمی رو بتعریف خود اگر بکارت آید بده و
اگر نه زیانی ندارد که نتوان دانستن که حال چون بود و با مردم ناشناخته و جاهل و
ناپاک سفر مکن که گفته اند که الرّفیق ثمّ الطّریق و هرچه بخواهی خرید نادیده و نانموده
مخر و هر کس که ترا امین دارد گمان او را بر خویش دروغ مکن و آنچه بخواهی فروخت
نخست از نرخ او آگاه باش و بشرط و پیمان مفروش تا نخست از درد سر رسته باشی

وطریق بازرکانی نگاهدار که بزرگتر بازرکانی کدخدائی خانه کردن است باید که در
کدخدائی خانه بوقت توان هرچه ترا بکار باشد از هر چیزی دو چندان در سال
بیکبار بخری پس از نرخ آن آگاه باشے چون نرخ گران شد از هر آنچه خریدهٔ
نیمی از آن را بفروشے تا در آنسال رایگان خورده باشی و اندرین نه کناهی بود و نه
بدنامی و هیچکس اندرین معنی ترا بخیل منسوب نکند که این از کدخدائی باشد نه بخیلی و چون
اندر کدخدائی خود خللی بینی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلل اندر کدخدائی
تو راه نیابد پس اگر چاره زیاده کردن دخل را ندانی از خرج بکاه که همچنان باشد که بر دخل
زیاده همی کنی پس اگر اتفاق بازرکانیت بیفتد و علمی شریف نیز خواهی که بدانی
از علم دین گذشته هیچ علمی بهتر و سودمندتر و واجب تر از علم طب مقدم بر علم دین است
زیرا که تا بدن صحیح نباشد دینی و تکلیفے بر شخص نباشد از این سبب حضرت رسول صلعم
علم بدن را مقدم بر علم دین داشته که العلم علمان علم الابدان و علم الادیان فرموده
باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب بدان ای پسر که اگر طبیب باشی باید که اصول
علم طب را نیکو بدانی چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدانی که آنچه در این مرد موجود است
یا از طبیعت است یا آنکه خارج از طبیعت است و طبیعی بر سه قسم است یکی آنست
که ثبات و قوام تن بدوست و یکی قسم توابع است که تن را حال بحال گرداند و
آنکه خارج از طبیعت است بالفعل مضرت رساند بواسطه یا بیواسطه یا خود بنفس ضرر
فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس ماده است یا سخت
دور است چو اسطقسات و عددش چهار است آب و آتش و هوا و خاک یا
نزدیکتر از اسطقسات است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و

و هشت نا معتدل چهار مفرد و چهار مرکب که نزدیکتر با مزجه است چون اخلاط و عدد وی
چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مزاجست
و ترکیب مزاج از اسطقسات و اسطقسات دورترین مادتی است مر تن مردم را و
اخلاط نزدیکتر مادتی است و آنچه از جنس صورتست بر سه قسم است قوا و افعال و
ارواح و قوا نیز بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت بر شش
قسم است بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوه حرکت و عدد اقسام وی بر حسب
عدد و اقسام اعضای است که آن حرکتست و قوه سیاست و این بر سه قسم است
تخیل و تفکر و تذکر و حیوانی بر دو قسم است فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسم است
مولده و مربیه و غاذیه و افعال بر عدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا
که قوه مبدء فعل است و فعل تاثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی راست
بر عدد قوا باشد و آنکه از توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات تن بدوست
چون فربهی که تابع سردی مزاجست و چون سرخی که تابع خون است و چون زردی
که تابع صفرا است و چون سیاهی که تابع سودا است و چون حرکت که تابع
قوه فاعله حیوانیست و چون خشم که تابع قوه غضبیه است و چون شجاعت که تابع
اعتدال قوه حیوانیست و چون عفت که اعتدال قوه شهوانیست و چون حکمت
که تابع اعتدال نفس ناطقه انسانیست و جمله چون عرض و کیفیات که تابع ماده باشد
یا تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند و
این شش قسم است اول هواست دویم طعام سیم حرکت و سکون چهارم
خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون

اندوه و خشم و بیم و مانند آن واینها را ضروری از بهر این خوانند که مردم را چاره
نیست از هر یک و هر یک ازین جمله اندر تن مردم مؤثر است هر کدام تمامتر
چون هر یک ازین جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را ازاین
جمله بر وجه خطا باشد بیماری پدید آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از
طبیعت است بر سه قسم است سبب و غرض و مرض و سبب بر سه قسم است
یا سبب بیماری گرم باشد واین پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک
و هر یک ازین بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری
باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماریها
خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای تقعیر و تجویف واین بر هفت قسم
باشد یا سبب خشونت باشد واین بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار
سه نوع است و سبب بیماریهای عدد هر یک دو نوع است و سبب تفرق
الاتصال چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای متشابهه و
بیماریهای اعضای آلی و تفرق الاتصال که اثر امرض مشترک خوانند در
اعضای متشابهة الاجزا افتد و اندر اعضای آلی افتد و بیماریهای بر اعضای
متشابهة الاجزا بر هشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد گرم و
سرد و خشک و تر و چهار مرکب گرم و تر و خشک و سرد و تر و سرد و سرد و
خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریها که اندر خلقت
افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار قسم است
انکه اندر شکل افتد و آنکه اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد و انکه بر طریق

ملاست و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از
طریق نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل
شود یا ببرد دیگر اعضا بفساد رود و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق
زیادت بود یا بر طریق نقصان و بفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابهه افتد یا اندر
اعضای آلی یا اندر هر دو و غرض بر سه قسم است یا غرضهائی بود که تعلق با فعال
دارد و آنهم بر سه قسم است و آنچه تعلق باحوال دارد بر چهار قسمست و آنچه تعلق باستفراغات
دارد بر سه قسم است و ببایدد انست که طب بر دو قسم است علم است و عمل اما قسم
عملی آنست که ترا باز نمودم و بگویم هر عملی ازین که ترا گفتم از کجا طلب باید کردن تا هر یک را
شرح و استقصاآت بدانی که از کدام کتاب آنرا باید طلبیدن و این علمها که یاد کردم
جالینوس در استقصاآت یاد کرده بیشتر اندر ستة عشر و برخی بیرون ستة عشر
و اما علم اسطقسات آن مقدار که طبیب را بکار آید از کتاب اسطقسات طلب کن از
جمله ستة عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله ستة عشر و علم اخلاط
از مقالت دویم طلب از کتاب القوی الطبیعة از جمله ستة عشر و علم اعضا از کتاب
مشابهة التشریح طلب کن که بیرون ستة عشر است و قوای حیوانی از کتاب النبض
طلب کن هم از جمله ستة عشر و قوای نفسانی از آداب بقراط و افلاطون طلب کن
و این کتابیست هم از تصنیف جالینوس بیرون ست عشر و اگر خواهی که در این علم
متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون
و الالف و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و
کتاب الحس المحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقاله نخستین

از کتاب العلل والاعراض طلب کن از جمله ست عشر و اسباب اعراض از مقاله دویم
از کتابی که گفتم و اقسام امراض از مقاله سیم ازین کتاب که گفتم طلب کن و اسباب
امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم و چون قسم
علمی را یاد کردم ناچار قسم عملی را باید یاد کردن اگرچه کتاب سخت دراز میشود زیرا که علم
و عمل چون جسد و روح اند هر دو با هم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود بدانکه چون
معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از خورشهای پیران و کودکان که معالجه
بیمار برد و گونه باشد و معالج باید که ابتدا معالجه ننماید تا نخست آگاه نگردد از قوت
بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سحنه اش و طبعش و جایگاه و حال مزاج آب و
مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای
بیماریها که اندر تن افتد و نشانهای بحران شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم
کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر حسبان باشد و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد و
بمذهب اصحاب العباس و قوانین معالجات ایشان دانسته باشد و اگر هر یکی را ازین شرحی
کنم کتاب دراز گردد اما بگوییم که علم هر یکی را از کدام کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت
برا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب کن یا از جمله ست عشر و معالجه بیماران
و قوانین العلاج از حیلة السریر و از جمله ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماران
از تقدمة المعرفة و از فصول بقراط و علم النبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله
نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله ست عشر و کتاب البول جالینوس که بیرون
که بیرون ست عشر است و نشانهای بیماریها که اندر باطن تن باشد از اعضای
آلیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم ایام البحران هم از ست عشر طلب باید کرد و علم حمیات

وعلم حمیات از کتاب حمیات هم از جملهٔ ستّ عشر و تدبیر امراض حادّه از کتاب ماء الشعیر طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیلة البرء و ترکیب ادویه از ادویه جالینوس و باید که معالج تجربت بسیار کند و بر مردم مشهور و معروف تجربه بکند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد تا علتهای غریب بروی مشکل نماند و اعلال احشا و امعا بر وی پوشیده نماند و آنچه اندر کتب خوانده باشد برأی العین همی ببیند و بمعالجه اندر نماند و باید که وصایای بقراط را خوانده باشد و اندر بیماران شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و همواره خود را پاک تن و پاک جامه و مطیب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را دلگرمی بصحبت دهد و تقویت دادن بیمار قوة حرارت غریزی وی را بیفزاید و در بیمار نگاه کند و همه علامات وی را ببیند علامات بیمار اگر بیدار است که بخواب اندر است و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن ترا نشناسد چشم باز کند و باز همی بغنود علامت بد باشد و اگر او را مدهوش همی بینی و دست اندر جائی همیزند و خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت بد بود و اگر که او مدهوش بود و نیز وقتی بانگی همیزند و دست و انگشتان خود را همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر سفیدی چشم بیمار سفید تر از عادت خود باشد و سیاهی سیاه تر و زبان اگر دهان همی گرداند و دم از کش همی بر گشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته همی قی کند الوان سرخ و زرد و سیاه و سفید تا قی باز افتد هم مخوف باشد و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود خیو حی او را بر گیر بر رکوی و خشک کن آنکه رکو وی را بشوی اگر نشان بماند علامت بد بود و اگر از رشک یا غم بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که گفتم دارو

مکن هیچکس تا این علامات با ایشان باشد معالجه سود ندارد پس اگر بر سر بیمار شوی و
ازاین علامتها که گفتم هیچ نبینی جای امید باشد علامت دیگر آنکه دست بر مجس
بیمار نه اگر جهد و زیر انگشت بد و فبدانکه خون غالب است و اگر بر زیر انگشت باریک
جهد و سست و نرم بود و دیر جهد بلغم غالبست و اگر بر زیر انگشت دیر و سطبر و سست
جهد رطوبت غالبست پس اگر مخالف جهد بر آن جانب که میلش بیشتر تبنی حکمش
بر آن جانب کن پس چون حال مجس را معلوم کردی آنکه قاروره را نگاه کن علامات
قاروره اگر قاروره را آبی سفید بینی نه روشن مردار غمی بیمار بود و اگر سفید و روشن
بینی علت از باد جذام و رطوبت ناگوار بود و اگر چون آب روشن بود از گراهتی بیمار
باشد و اگر برگونه ترنج بود و اندروی ذره ذره باشد بیماری از شکم رفتن باشد و اگر آبرا
چون روغن بینی و اندر آن قاروره خطی بینی علتی قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران
باشد بدانکه او را تب صفراوی است و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی
باشد و آن آب سیه فام بود علت از کین و ستیز بود دارو مکن که روی بهبودی نیست
و اگر بر سر آب سیاهی باشد همچنین دارو مکن و اگر بن قاروره بزردی زند یا سبزی زود
بهشود و اگر بیمار هذیان گوید و آبش سیه سرخ فام باشد و سیاه و با خون آمیخته باشد
و لهیب وی بر سر رفته باشد هم از وی محترز باش و اگر سیاه بینی و بر روی چون خوی
استاده باشد بیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و در وی چیزی مانند سبوس پیدا
بود یا بر سر وی چون خوی استاده آنرا بدرود کن و اگر آب زرد بود و اندر وی
چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی باشد سبز فام علت از خون باشد فصد
کن که زود به شود و اگر زرد بود و اندر و خطهای سپید بیماری دیگر بکشد و اگر سبز و سیاه

واگر سبز و سیاه بینی بشش پارپنی واگر سبز و زرد باشد علت از سپرز بود واگر سبز
و سفید باشد واندر وی چیزی چون کرم سبز بینی ویرا باد بواسیر بود و جماع
نتواند کردن چون آب دیدی و مجس دیدی پس انگه جنس علل جوبی که اجناس
علتها نه یک گونه باشد چون جنس دانستی تا بغذا کفایت شود بدارو و طلا و ضماد
کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون مکوش و نگر که بدارو کردن دلیر نکنی و تا به
تسکین و تلطیف کار برآید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد بخواهد شدن
پس بدارو و مجس مشغول باش بتسکین کردن مشغول مشو و هرگز بیمار را متهم مکن
و بر بیمار شکم بنده و حریص پرهیز سخت مکن که قبول نکند تو دفع مضرت آنچیزی
که خورده باشد همی کن و بهترین همه چیزی طبیب را دارو شناختن است و
علت شناختن و در این باب بسیار گفتیم از آنکه من این علم را دوست میدارم
زیرا که مفید است پس از این بسیار گفتم که مردمان سخن دوستان را بسیار گفتن
دوست میدارند اما اگر چنانچه اتفاق این علمت بغیتد علم نجوم هم شریف علمیست
جهد کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگست از آنکه معجزهٔ پیغمبری
مرسل بوده است و اینعلم هم بکار آید باب سی و چهارم در علم نجوم
و هندسه بدان ای پسر که اگر منجم باشی جهد کن که بیشتر رنج خود را در علم
ریاضی بری که علم احکام علمی وافر است و بتمامی نتوان داد او را دادن و بی
خطائی نتوان بودن از آنکه کسی چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما
بهمه حال ثمرهٔ آن احکام است پس چون از احکام نگریزی جهد کن تا اصولش را
نیکو بدانی و بر مقدمهٔ تقویم ستارگان راست بود و طالع راست بود نگر که بر طالع

قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا که استقصار
سخت بحساب ممودارات مُمهد کنی و چون حساب ممودارات راست آید آنگه
حکمی که از آنجا کنی راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی خواه مولودی و خواه ضمیری
تا از حالات کواکب آگاه نکردی و از طالع و درجهٔ طالع و خداوند طالع و از
قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج بروج و مزاج کواکب که در هر برجی چون باشد
و از خداوند خانه حاجت و آن کوکب که ماه بدو پیوند خواهد کردن و آن کوکب
که مستولی بود بر درجه تسییر کواکب و آن کوکب که تسییر کواکب بدو رسیده باشد
و از درجه منیره و مسعوده و درجه مظلمه و درجه آثار و حصار و از درجه محترقه که در جرم آفتاب
بود و از هیچ غافل مباش و از مهما و اثنا عشریات و دُرکان و سهمها و
ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال و فرح و
آفت و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب و عروض آن آنگه بنگر در حالات قمر
و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و خبث و شر و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف
و بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر و وحشی و نقل و جمع و رد النور و دفع
القوة و دفع الطبیعت و دفع الطبیعی و رد و انتکاث و اعتراض و قوة و فدا
و قطع النور و مکافات و مقبول و مردود و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبال
و معرفت هیلاج و کدخداه و عطیت دادن و کم کردن و زیاده کردن عمر و راندن
تسییرهای پنجگانه چون از این همه آگاه گردی آنگه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست
آید و حکم تقویم معتمدان که حل آن از زیجی کرده باشند که بخطی معروف بود در اوسط
وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکرر کرده باشد و در تعدیلهای وی

تامل کرده باا اینهمه احتراز کنی از سهو و خطا تا غلطی نیفتد چون اینهمه احتیاط کرده باشی
باید که ترا اعتقاد این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن قول
معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد و در مسئله که پرسند ضمیر هر چه گوئی توان
گفت چنانچه بیشتر حکم تو راست آید امّا بحدیث مولود ها من از استاد خویش
چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر براید که در طالع
مولود اصلی طالع زرع است و وقت سقط النطفه آن طالع و وقتی که آب مرد
اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان
پیوسته است امّا آنساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند
و تحویل سال که بیفتد از ا تحویل وسطی خوانند و تحویل مشهور را تحویل صغرا خوانند
و اندر شکم مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت
رسول صلعم که فرموده که السعید من سَعَد فی بطن اُمّه والشقی من شقی فی بطن اُمّه
و آن سیّد این خبر را از آن گفته است که من ترا گفتم امّا ترا در طالع زرع سخن
نیست که نه پای تو و چون تو لی یافته اند امّا این در طالع تحویل کبری از طریق
استادان گذشته نگاه دار آنگاه هر حکمی که کنی چنان کن که بیش از این همی
گفتم و اگر از تو وقتی مسئله پرسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع پس
بقمر و برج قمر و خداوند برج قمر و بدان کوکبی که در طالع یابی یا در وتدی و اگر در
وتد بیش از کوکبی یابی بنگر که مستولی کیست و شهادت گر بیشتر است سخن
از آن کوکب گوی تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است تختی گفتم اکنون
اگر چنانچه مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش و زنهار که یکساعت

بی تکرار نباشی که حساب علمی وحشی است پس اگر زمینی پیمائی نخست زوایا شناسی
و شکلهای مختلف الاضلاع را خوار نداری و نگوئی که اینرا یکی مساحت بکنم و
باقی را بتخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را
نیک بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که هان ای فلان تا از زوایا غافل
نباشی که در حساب مساحت بسیاری بیاری که ذوات الاضلاع بود که در زوایاء وی
قومی قائمه منفرجه بجاده ماند برین مثال و بسیاری جاده بود که منفرج ماند و
اینجا بسیار تفاوت فتد و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود که معلوم تو نگردد مساحت
آنرا بتخمین مکن بلی همه را مثلث گردان یا مربع که هیچ شکلی نبود که برین گونه
نتوان کردن و آنوقت هر یکرا درست بپیمای که راست آید و اگر همچنین درین
باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگردد و اینقدر گفتن
ناگزیر بود و از آنچه سخن بخوبی گفته بودم خواستم که اندرین باب سخنی چند نیز گفته باشم

باب سی و پنجم اندر آئین و رسم شاعری ای پسر اگر چنانچه بخواهی
شعر گفتن جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع بود و بپرهیز از سخن غامض و
چیزی که تو دانی و دیگران را بشرح کردن حاجت افتد مگوی که این شعرا از
مردمان گویند نه از بهر خویش تو بوزن و قافیه تهی قناعت مکن بی صناعتی
و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود و غلغلی باید که اندر شعر و اندر
زخمه و اندر صوت مردم باشد تا خوش بود یا صناعتی برسم شعرا چون مجانس
و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و معروف و مزدوج و موازنه
و مضمن و مسمط و مسجع و ملون و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مخلع و مستخنات

ومستحنات ورجز ذو قافیتین وذو بحرین ومقلوب وماننداینها امّا
اگر خواهی که سخن تو عالی بماند سخن استعاره مگوی واستعارات بر ممکنات
گوی واندر مدح استعارات بکار بر واگر غزل وترانه گوئی سهل ولطیف
وترگوی وبقوافی معروف گوی وتازیهای سرد وغریب مگوی وحسب
حال عاشقانه وسخنهای لطیف ومثلهای خوش بکار دار چنانکه خاص
وعام را خوش آید تا شعرت معروف گردد ونیز وزنهای گران وعروض
مگوی که گرد عروض ووزنهای سرد کسی گردد که او گران وسرد باشد واز
لفظ خوش ومعنی ظریف عاجز باشد امّا اگر بخواهند که بگوئی روا بود امّا علم
عروض وشاعری والقاب ونقد شعر نیک بیاموز تا اگر میان شاعران
مناظرهٔ افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی کند عاجز نباشی ودایره که
اندر عروض پارسیانست بشناس ونام هر بحرانیکو بدان ونام بحرها که از
دایره ها برخیزد چون هزج ورجز ورمل وهزج اخرب ورجز مطوی و
رمل مجنون ومنسوح وخفیف ومضارع ومضارع اخرب ومقتضب و
مجتث ومتقارب وقریب اخرب ومنسوخ کبیر ودر وزنها تازیان چون بسیط
ومدید وکامل ووافر وماننداین وعروضها وضربهای این بحرها را جمله معلوم
خویش کنی وآنسخن که گوئی اندر شعر مدح وغزل وهجا ومرتب وزهد داد آن
سخن بتمامی بده وهرگز سخن ناتمام مگوی که نثر چون رعیت است وشعر چون
پادشاه وآنچه که رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید وغزل وترانه نرم وآبدار
گوی ودر مدح گفتن قوی ودلیر وبلند همت باش وسزای هر کسی را

بشناس که مدح چون گوئی قدر ممدوح را نیز بدانی و کسی را که هرگز دلاوری نباشد
بشجاعت مستای و کسی را که کاردی سر گز بمیان نبسته باشد مگوی که تو بشمشیر
شیر افکنی و بنیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی بشکافی و کسیکه هرگز بر خری
ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و شبدیز و رخش تشبیه مکن و بدانکه
هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است که از طبع ممدوح آگاه باشد و بدانکه
که ویرا چه خوش آید آنگه ویرا چنان ستاید که دل وی خواهد که تا آن نگوئی که او
خواهد او ترا آن ندهد که خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده و مدیحه و ترانه
خود را بسیار بنده و خادم مساز و مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجو
گفتن عادت مکن که همیشه سبو درست از آب برون نیاید اما در توحید و بیان
معارف و زهد و نصیحت اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست و خالی
از اجر و ثواب نیست و اندر شعر و مدح دروغ از حد مبر هر چند که مبالغه دروغ اندر شعر
بهتر است که گفته اند که اَحْسَنُهَا اَکْذَبُهَا و مرثیه دوستان و محتشمان
گفتن واجب است اما غزل و مرثیه از یکطریق گوی و هجا و مدح از یکطریق اگر انجا
خواهی که گوئی چنانکه کسی را در مدح بستائی چندان مدح مگوی که هر چه ضد آن
مدح باشد هجا بود و غزل و مرثیه نیز هم چنین و هر چه گوئی از خزینه خویش
گوی و گرد سخن مردمان مگرد که آنگه طبع تو گشاده نشود و میدان شعر و فراخ
نگردد و هم در آن درجه بمانی که اول بشعر آمده بلی چون بر شاعری قادر باشی
و طبع تو گشاده گشت اگر در جائی معنی غریبی بشنوی و ترا آن خوش آید و خواهی
که بر گیری و در جای دیگر استعمال کنی مکابره مکن یعنی همان لفظ را بکار مبر اگر این

اگر این معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در غزل بشنوی در مرثیه بکار بر و در مرثیه
بشنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و در شاعری مُدبّر روی و
پلید جامه مباش دایم تازه روی و خنده‌ناک باش و حکایتها و نادره‌ها و سخنهای
مسکته و مضحکه حفظ کن تا که نثر تو نیز مثل شعر تو باشد در پیش ممدوح از نکته‌های بدیع
والفاظ غریب و معانی بکر تا گفته باشد. باب سی و ششم اندر آئین خنیاگری
و مطربی بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبکروح باش و خود را
همیشه پاک و مطیب دار و چرب زبان و سخن نغز و بدیع گوی و چون به کاری
روی ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران مگوی و مزن و نیز همه
راههای سبک مزن که همیشه از یکنوع زدن شرط نباشد که آدمی همه بصورت
یکسان نمایند امّا بطبع یکی نباشند و طبایع مختلف است و از این سبب اُستادان
اهل ملاهی این صنعت را ترتیبی نهاده‌اند اوّل دستان خسروانی زنند و
بهر مجلس ملوک را ساخته‌اند و بعد از آن طریقهای بوزن گران بنهاده‌اند چنانکه
بدو سرود توان گفت و آنرا راه نام کرده‌اند و آن راهی بود که بطبع پیران و
خداوندان خرد نزدیکست پس این راه گرانرا از بهر این قوم ساخته‌اند آنکه چون
دیدند که پیران و اهل جذب نیز سرودی خواهند بهر پیران نیز طریقی نهیم
و از بهر جوانان نیز راهی بجستند شعرهائیکه بوزن سبک‌تر بود بهر ایشان
راههای سبک بساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی گران خفیفی
نیز بزنند و بگویند تا در مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانان را پس
کودکان و زنان و مردمان لطیف طبع برخی بی بهره مانند که ترانه گفتن

پدیدار آمد این ترانه را هم نصیب آن قوم کردند تا ایشان هم نیز راحت و لذت
یابند از آنکه اندر وزنها هیچ وزنی لطیفتر از وزن ترانه نیست پس همه از
یکنوع مزن و مگوی چنین که یاد کردم همیزن و همیگوی تا همه کس از سماع تو بهره
یابند و چون در مجلسی نشینی بنگر اگر اهل آن مجلس بیشتر سرخ روی و دموی مزاج
باشند پیوسته بر زیر زن و اگر زرد روی و صفرائی مزاج باشند همواره بر بم زن و
اگر بیشتر سیاه روی و نحیف و سودائی باشند بیشتر بر ستا زن و اگر سفید
پوست و بلغمی مزاج باشند و فربه و مرطوب بیشتر بر بم زن که این چهار رود در برابر
چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند آنکه گفتم در تو شرط مطربی نیست خواستم که ازین
معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر جهد کن که محاکا باشی که بر مقدار حکایت
و مزاج و مطایبه کردن ترا رنج خنیاگری بکاهد و دیگر نیز اگر چنانچه خنیاگر باشی و شعر
نیز بتوانی گفتن عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خویش مکن که چنانکه
ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را خوش نباشد که خنیاگران راویان
شعرند نه راویان شعر خویش و دیگر اگر نرد باز باشی و بسر کاری روی اگر از حریفان
دو کس با هم نرد بازند تو مشغول خنیاگری خویش باش و به تماشای نرد و تعلیم کردن ایشان
مشغول مشو که ترا بخنیاگری آورده اند نه بقماری و هر سرود دیگر آموزی و زن
آن هرا نگاهدار و غزل و ترانه بیوزن مگوی و بیاموز که سرودت جای دیگر
بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه در حسب حال خویش
مگوی که مگر آنکه ترا خوش می آید دیگران را خوش آید هر سرودی را در معنی دیگر
گوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و عتابی و توبیخ و ملامت

وملامت ورد وقبول ووفا واحسان وعطا وخوشنودی وگله وحسب حالهای فعلی ووقتی چون سرودهای بهاری وزمستانی وتابستانی باید که بدانی که هر وقتی چه باید گفتن نشاید در بهاری خزانی گوئی و در خزانی بهاری و در زمستانی تابستانی و در تابستانی زمستانی هر وقتی و هر مجلسی و هر شخصی سرودی دارد باید که بدانی و اگرچه استاد بی نظیری باشی در سر کار حریفان همی نگر اگر قومی از مردمان خاص بینی پیران عاقل که حرف مطربی را دانند پس مطربی کن وراهها ونواهای نیک زن امّا سرودیکه گوئی بیشتر در پیری گوی واندر بی اعتباری ومذمت دنیا گوی واگر قومی از جوانان بینی وکودکان نشسته بیشتر طریقهای سبک زن وترانه وسرودهائی گوی که بهر زبان گفته اند یا در ستایش نبید ونبید خوارگان واگر قومی از سپاهیان و رعنایان وعیّار پیشه کان بینی پس دو بیتهای ماوراءالنّهری گوی در حرب کردن وخون ریختن وستودن عیّار پیشگی وجگر خواره مباش وهمه نواهای خسروانی مگوی ومزن که شرط مطربی نگاه همی دارم نخست بر پرده راست چیزی بگویم علی رسم بهر پرده چون پرده ماده وپرده عراق وپرده عشیرا وپرده زیرافکن وپرده بوسلیک وپرده سلمک وپرده سپاهانی وپرده نوا بجای آرم آنگاه بر سر گوی ترانه رو تا شرط مطربی بجای آورده باشی چون مردمان مست شدند بنگر که هرکسی چه راه دوست میدارد وچه میخواهد چون قدح بدان کس رسد آن گوئی که آن خواهد تا تو بنگوئی که از ایشان نخواهی آن یابی که خنیاگری بزرگترین هنر لیست که بطبع مستمع رود ودر مجلسی که باشی پیش دستی مکن بباده گرفتن وپیاله بزرگ خواستن نبید کم خور تا سیم بهتر حاصل

کنی چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم یافتی تن اندر ده در کار و آن سرود که
خواهند با مستان ستیزه مکن یا برقصی که کنند و چون معاشران مست شوند
تو با همکاران برو و چون نبید خوری و مردمان مست شوند تو با همکنان در محال
مشو بمستان مشغول باش که بجا کا سیم حاصل نشود و مردمانرا ضجر کردن باشد
و نگر تا خنیاگر معربد نباشی که از عربده کردن و بدمستی کردن سیم خنیاگری از میان
برود و سر و روی شکسته و جامه دریده و دست افزار گسسته بخانه خود باز
روی که خنیاگران مزدوران مستان باشند و مزدور معربد بود دانیکه مزد ندهند
و اگر در مجلس سرود ترا کسی ستاید او را تواضع همی کن و چیزیکه خواهد همی گوی و همی
زن تا دیگران نیز ترا بستایند که اول بهشیاری ستودن باشد و چون مست
شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر مستان براه سرودی سخت خواهند
چنانکه عادت مستانست تو از زدن و گفتن ملول مشو همیگوی و همیزن باشد که
در آن میانه غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبر است که با مستان
کنند که اگر صبور نباشد همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال
باید بود که گوش بجائی ندارد که نباید داشتن و بجائی ننگرد که نباید نگریستن و چیزی
نگوید که نباید گفتن و چون از سر کاری برود چیزیکه انجا دیده و شنیده باشد
جای دیگر نگوید که این همه در خنیاگری محالست چنین مطربی که گفتم هر جا برود میزبان
بود باب سی و هفتم در رسم خدمت پادشاهان ای پسر اگر
اتفاق افتد که از جمله خواص پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه
ترا بخویشتن نزدیک دارد تو بدان غره مشو از نزدیکی و گریزان باش که ایمن تر

که ایمن تر کرداندت تا ایمن تر باش اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی
پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر ترا از خود ایمن دارد آنروز
باید که از وی نا ایمن تر باشی که هر که فربه کردی تراهم کشتن از و بود هر
چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد خداوند
مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با پادشاه لجاج برد پیش از اجل بمیرد و با درفش
مشت زدن احمقی باشد و خداوند خود را جز به نیکی کردن راه منما تا با تو نیکی
کند و اگر بدی آموزی آن بدی را نخست با تو کند چنانکه حکایت کنند که بروز
گار فضلون ابن بان که پادشاه گنجه بود و دیلمی سخت محتشم مشیر او بود و همه روزه امیر را
بدی آموختی که هر کس که گناهی کردی از محتشمان او را بند کردی و بزندان
فرستادی و امیر را گفتی که آزاد را میازار و چون آزردی بیوزن تا چندین
کس از مشورت این دیلم از دست فضلون هلاک شدند تا قضا را روزی این
دیلم مشیر گناهی کرد امیر بفرمود گرفتن و بند کردن و بزندان فرستادن دیلمی
کس فرستاد نزد امیر که من چندین هزار دینار بدهم مرا مکش فضلون گفت که
من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی بیوزن و این دیلمی جان خود را
بر سر این بد آموزی کرد اما اگر از نیکی کردن بکوهیده گردی دوست تر دارم
که از بدی کردن ستوده گردی و آخر همه تمنا با نقصان شناس و بر دولت غره
مباش و از کار سلطان حشمت طلب کن که دولت و نعمت از پس حشمت
خود در آید که خدمت سلطان بیش از توانگری است و اگر که در عمل و خدمت
پادشاه فربه شوی خود را لاغر نمای تا ایمن باشی نبینی که گوسفند تا لاغر است

از کشتن ایمن است کسی بکشتن او نکوشد چون فربه شد آنگه طمع کشتن خیزد و ابعر
درم و دینار خداوند مفروش که درم چون گل بود خوشبو و نیکو رنگ و عزیز
ولیکن کم عمر بود هرچند که درم از خدمت سلطان اندوزی باقی نبود امّا جاه و حشمت
سلطان همچون سرمایه باشد اگر از دست بدهی بسود نتوانی رسیدن و درمی
که از حشمت و جاه گرد آید همچون سود است پس از بهر سود سرمایه از دست مده
که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هر که درم را از خود عزیزتر دارد از عزیزی
بذلتکی برسد و رغبت جمع کردن مال اندر عز هلاک مرد باشد مگر بحد و اندازه همی
جمع کنی و مردمان را نصیبی همی دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون در
خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خود خیانت مکن
که اگر کنی آن خیانت تقلب بخت تو گردد زیرا که چون خداوند کهتری را بزرگ کند و
او بمکافات با ولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن نعمت را
از وی باز خواهد گرفت که تا حشمت باو نخواهد رسید چنانکه حکایت کنند که امیر
فضلون ابو للسیر حاجب را بسپه سالاری بدروغ همی فرستاد ابوالمسیر حاجب گفت
که تا زمستان در نیاید بروم زیرا که آب و هوای بدروغ سخت ناساز کار و بد باشد
فضلون ویرا گفت که چنین اعتقاد چرا باید داشت که هرگز کسی بی اجل نمیرد و لیکن
تا کسی را اجل نرسیده باشد به بدروغ نرود دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش
که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوشش باشد که دوست و
دشمن را بنیکی و بدی مکافات دهی و کسیکه محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد
و از بزرگی و حشمت توانگری و دولت و نعمت خواهد و بکسی از وی نفع و ضرر رسد

نرسد مثل جهود بود که صد هزار دینار دارد واز وی کمتر کسی نبود پس از دولت
وحشمت منافع طلب ومردمی را از مردمی دریغ مدار که صاحب شریعت می فرماید خیر
الناس من ینفع الناس و خدمت مهتری که دولت او بغایت وانتها رسیده باشد
مجوی که بفرود آمدن نزدیک باشد وگرد دولت پیر شده مگرد که پیر را اگرچه عمر
باقی باشد آخر او را مردم بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند ونیز کم پیری بود که روزگار
پیری با او وفا کند پس ای اگر خواهی که در خدمت پادشاه برجای بمانی چنان باش
که عباس عم پیغمبرؐ با پسر خویش عبد الله گفت بدان ای پسر که امیر یعنی عمّ تو بر
تو اعتماد کرد واز همه خلق ترا برگزید اکنون اگر خواهیکه دشمن بر تو چیره نشود پنج خصلت
نگاه دار تا ایمن باشی اوّل باید که از تو هرگز دروغی نشنوند دوّیم کسی را پیش او عیب
مکن سیّم با وی هیچ وجه خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز وی را
با کسی مگوی که مقصود را ازین پنج چیز توان یافتن دیگر هرگز در خدمت ولی عهد خود
تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را بوی بنمای تا نداند که تو بقصد تقصیر کردی و آن
تقصیر خدمت را از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی و بی فرمانی و پیوسته بخدمت مشغول
باش بی آنکه بفرماید هرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی چنان باید که هر که
که ترا ببیند بخدمت ببیند و پیوسته حاضر باش چنانکه هر که را که طلب کند ترا یابد
زیرا که ملکان را دایم همت آن بود که بآزمایش کهتران باشند که چون ترا مقیم و
ثابت قدم بینند کارها و خدمات عمده را بتو رجوع فرماید و بر تو اعتماد کند چنانکه
باقیه از شعر پیش تو ما را سخن کردن خطر کردن بود * با خطر کردن برآرند از بن دریا گهر
تا بیخ کهتری بر خود ننهی بآسایش پایه مهتری نرسی که برگ نیل تا پوسیده نگردد

نیل نشود و خدای تعالی پادشاه را چنان آفریده است که همه خلق عالم بخدمت
و بندگی وی محتاجند و خود را بحسد با پادشاه منمای که اگر بعد از آن سخن محسودی
پیش وی بگوئی بشنود و از جمله حسد شمرد اگرچه راست بود و همیشه از خشم پادشاه
ترسان باش و دو چیز را هرگز خوار نباید داشتن یکی خشم پادشاه و پند و سخن حکیمان
که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد و اگر چنانچه تو ازین درجه درگذری و پایگاهی
بزرگتر بیابی و به ندیمی پادشاه رسی باید که شرط منادمت ترا معلوم بود باب سی و
هشتم در آداب شرط ندیمی پادشاه بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بندیمی خویش
فرماید اگر آلت منادمت پادشاه را نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند باید
که در وی چند خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس او زیبی و زینی نبود
باری زیبی و شینی نیز نبود که مرد ملول از دیدن او کراهیتی باشد تا آن خداوند از وی
ملول نشود دیگر باید که آن کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی اندر آن
ملک را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی از عهده آن تواند بر آید و دیگر آنکه
ندیم باید که شاعری داند و از اشعار پارسی و تازی بسیار یاد داشته باشد تا اگر
وقتی خداوند را حاجت افتد شاعر را طلب نباید کردن ندیم خود را بگوید تا از شعر
خویش یا از روایت دیگران بیان نماید همچنین ندیم باید که در علم طب و نجوم هم بدانند
تا اگر ازین صفتها سخنی رود و درین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آید آنچه داند
بگوید تا شرط منادمت بجای آورده باشد تا آن پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد افتد
و میل او بنسبت بتو بیشتر شود و نیز باید اندر ملاهی ترا دست باشد چیزی بدانی زدن
تا اگر وقتی خلوتی باشد که مطرب را در آنجا راه نباشد آنچه دانی وقت آن را خوش دار

تا آن ملک را بدان سبب بر تو وثوقی بود و نیز باید که محاکی باشی و بسیاری از
حکایتها و روایتها و مثلهای مضحک و سخنهای نکته و نادره‌های بدیع یاد داری
که ندیم بحکایت و نوادر تمام باشد و نیز باید که نرد و شطرنج را بدانی با خلق ولیکن
نه چنانکه مقامر باشی که ندیمی ملوک را نشائی و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و جمیع مسائل
شرعی و دینی و عرفی را مستحضر باشی و از اخبار رسول ع و ائمه هدی ع و علم شرعی و اصول
و فروع خبردار و ذو فنون باشی تا اگر در مجلس پادشاه ازین بابها سخنی سؤال و
جواب کنند تو نیز جوابی توانی دادن و بطلب قاضی و مفتی و فقیه نباید رفتن
و نیز باید که بسیاری از سیر ملوک خوانده و دیده و شنیده باشی و از احوالات ملوک
گذشته از عرب و عجم آگاه باشی و بتن خود خدمت پادشاهی بزرگ کرده باشی
تا پیش خداوندان از جمله خصلتهای ستوده ملوک را همی گوئی تا آن اندر دل پادشاه
کار همی کند و بندگان خدای را در آن نفعی و فرجی همی بود و حاجت فقیر را در
نزد پادشاه مقرون باجابت نماید تا ندیمی پادشاه را شایسته باشد و اگر
که ندیمی پادشاه را محض همین نان و نبید خوردن و هزل گفتن و حظ نفس خود دانند
پس آن لیسیمی باشد نه ندیمی تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و
نیز هرگز تا تو باشی در نزد پادشاهان و خداوندان حال از حال خویش غافل مباش
و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و از پس و پیش خود نگران مباش و
چون ساقی بتو نبید دهد هر که قدح ستانی در وی زیاد منگر تا خداوند ترا
بمایلی نبیند و خود را نگاه دار و مراقب حال خود باش تا ترا چنان نیفتد که قاضی
عبدالملک عقیر را افتاد چنانکه حکایت کنند که مأمون خلیفه ندیمی خویش را بقاضی

عبد الملک عصیری داد که عبد الملک نبید خواره بود و بدین سبب از منصب
قضاوة معزول بود روزی در مجلس خلیفه غلام ساقی بدو پیالهٔ نبید داد
قاضی چون نبید بستد در غلام نگریست و بچشم باوی اشارتی همیکرد و یک چشم
لختی فرو میکوفت مأمون بدید عبد الملک دانست که مأمون بدید آن اشارترا
همچنان چشم کرفته همیداشت مامون بعد از ساعتی عمداً پرسید که ای قاضی
چشم ترا چه افتاد قاضی کفت ندانم یا امیر المؤمنین اندرین ساعت فراز آمد
بعد از آن تا زنده بود چه در سفر و چه در حضر و چه در خلا و چه در ملا و چه در خانهٔ خود
و چه در مجلس خلیفه هرکز بچشم راست نکرد تا آن تهمت را از دل مأمون ببرد پس
آن کس که ندیم پادشاه بود باید که چنین باکفایت باشد و باید که کافی و پیش
بین و خردمند و دانا و بیدار باشد تا تواند که در خدمت پادشاه روزکار بسر برد

باب سی و نهم اندر آئین ادب و شرط کتابت و رسم کاتبی بدان ای پسر
که اکر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت
کنی و نیز بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهرتر باشی از آنکه شنیدم صاحب عباد
اسماعیل روز شنبه بود در دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و
کفت هر روز شنبه در کابتی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده
باشم و چیزی ننوشته از یکروز تا پیشین در کابتی خویش نقصانی همی بینم و در
خط من تقصیری تأثیر کند پس باید که پیوسته بخیر نوشتن مشغول باشی
بخطی کشاده و متین و مسلسل و پیوسته و جمع و سخت و تند و تیز و درهم بافته
و در ریخته و سر در بالا و کلمات در عقب هم با ترکیب و باید که در نامه نوشتن

بسیاری از غرض و معانی در کم لفظی بکار بری تا همه کس را مفهوم و معلوم گردد
چنانکه گفته اند شعر نکته گر ز دهان برون آید ❊ پر معانی و مختصر باید ❊ و نیز بتازی
گفته اند خیر الکلام قلّ و دلّ و نامه خویش را به کنایات و استعارات و رِوایات و
حکایات و امثال و آیات قرآنی مزین و باخبار رسول ؑ و شعرهای مناسب و
مضامین بدیع و بکر و نادره های غریب و عجیب آراسته دار و باید که نامه پارسی
مطلق ننویسی و اصطلاحات معروف و نکته های نامه تازی معلوم است و در نامه
نوشتن سجع هنر است و لاکن در نامه پارسی ناخوش آید امّا هر سخن که گوئی عالی
و مستعار و شیرین و خوش مضمون و لغز و دلکش و مختصر باید گفت و کاتب را
باید که ادراک باشد و اسرار کاتبی را نیک بداند و سخنهای مرموز را اندر یابد و بداند
که بهر کسی چه سان باید نوشت چنانکه حکایت کنند ای پسر که جد تو سلطان محمود
بخلیفه بغداد القائم بالله نامه نوشت که باید ماوراء النهر را بمن دهی و اگر نه من خود
بشمشیر از تو بستانم و چون منشور داده باشی آن منشور را بر عام عرضه کنم تا بفرمان
خداوند رعیت مطیع من باشند القادر بالله گفت مرا در عالم مطیع تر از ایشان کسی
نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی همهٔ عالم را
بتو بشورانم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن در خشم شد رسول خلیفه را
گفت که قادر را بگوی که چه میگوئی من از ابو مسلم کمترم مرا خود آرزو بیا بسیت
اینک آمدم با دو هزار پیل جنگی که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را
به پشت پیلان به غزنین آورم و تهدید عظیم نمود از بار نامه پیلان رسول برفت
خدمت خلیفه و پیغام سلطان را بگفت خلیفه جواب او را بنوشت و برسول بدم

با پیش سلطان محمود باز آمد سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان و لشکریان
صف برکشیدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و رسول را بار دادند رسول
رفت و نامه را در پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید که نامه ترا خواندم و جواب
باز فرستادم خواجه ابو نصر مسکان که منشی بادشاه بود نامه را بستد و بخواند دید که
اول نامه نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم و آنکه سطری نوشته بود که الف
لام میم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه و آله اجمعین و دیگر
هیچ ننوشته بود سلطان محمود با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سخت
مرموز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم بود بر خواندند و تفسیر بکردند نه انجواب
بود آخر الامر ابو بکر قهستانی بود و درجه نشستگان نداشت بر پای ایستاده بود
گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند او را تهدید پیلان
فرستاده بود و گفته بود که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را به پشت
پیلان بغزنین آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل جواب پیلان خداوند همید هشنیدم سلطان محمود چنانکه دیانت او بود
بغیشان افتاد و تا چندگاه بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری بی حد بکرد
و عذرها خواست از خلیفه و ابو بکر قهستانی را خلعت فرمود و تربیت کرد و در
میان ندیمان قاعده فرمود و بدین یک سخن درجه عظیم یافت و نیز حکایت
کنند که بروزگار ساسانیا ابو علی سیمجوری که در نیشابور بود گفتی که من سپه سالار
میر خراسانم و لاکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد دولت ساسانیان بود چندان قوتی
نداشتند که ابو علی را بعنف بدست آورند پس از او باضطرار بخطبه و سکه راضی

شدند و عبدالجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود و ادیبی نیک و کاتبی
تمام بود با رای و تدبیر و پیش بین و بهمه رائی کافی ابو علی او را از خوجان بیاورد
و کاتب الحضرت خویش کرد و هیچ شغلی بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت
باکفایت بود و احمد ابن رافع الیعقوبی کاتب الحضرت امیر خراسان بود مردی
سخت فاضل و محتشم بود و همه ماوراء النهر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبدالجبار
خوجانی دوستی بود سخت بی مصالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده باشد اما بمناسبت
فضل با یکدیگر دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت که اگر
عبدالجبار خوجانی کاتب ابو علی نبودی ابو علی را بدست شایستی آوردن که این همه
از کفایت و تدبیر عبدالجبار است نامه باید نوشت با بو علی و او را گفتن که اگر تو با طاعت
و چاکر منی چنان باید که چون این نامه بتو برسد در وقت سر عبدالجبار را ببری و در
توبره نهی و بدست این قاصد دهی و بدرگاه فرستی تا بدانیم که تو بطاعتی که
هر چه تو میکنی بتدبیر و رای او میکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن خویش
همی آیم جنگ را آماده باش چون این تدبیر کردند گفتند این نامه را بهمه حال بخط
احمد رافع باید که بود. احمد دوست است با عبدالجبار ناچار کس فرستد و
این حال را با عبدالجبار باز نماید عبدالجبار بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را بخواند
و گفت نامه با بو علی بنویس در این باب و چون نامه او نوشتی نخواهم که سه شبانروز
از سرای من بیرون روی و هیچ کهتر و چاکری از آن تو نباید که به نزدیک تو آید
که عبدالجبار دوست تست اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ
نتوانست گفت نامه همی نوشت و همی گریست و با خویشتن همی گفت که کاشکی

من پیری

من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی بدین فاضلی بخط من گشته نشدی واین کار را
هیچ تدبیری نمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید است بیادش آمد ان الملاء
یأتمرون بك لیقتلوك باخود گفت این رمز را وی نداند و هیچ بر سر این سخن
نرود من آنچه شرط دوستی است بجای آرم چون نامه را نوشت وعنوان بکرد
بر ذیل نامه با قلمی باریك الفی بکرد و بکرد و بجانب دیگر نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را
بامیر خراسان عرضه کرد کسی خود بعنوان نامه نگاه نکرد نامه را بخواند و مهر کرد و بجمازه
بان دادند و جمازه بان باز از این حال آگاه نکردند و گفتند این نامه را بابوعلی ده و آنچه او
بتو داد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز و سه شب رها نکردند بعد از سه روز
بخانه خویش رفت دلتنگ چون جمازه بان به نیشابور رسید پیش ابوعلی رفت و نامه را
بداد چنانچه رسم است ابوعلی نامه را بوسید و از حال امیر خراسان پرسید عبد الجبار
نشسته بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن نامه را بستد
و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کنار الفی دید و بر کنار دیگر نونی در حال
این آیه بیادش آمد اِنْ یَقتُلوا دانست که نامه در باب کشتن اوست نامه را همچنان
بمهر از دست بنهاد و دست بر بینی گرفته از جای برخاست یعنی از بینی من خون می آید
بشویم و بیایم از پیش ابوعلی برفت و راست از سرای بیرون شد و پنهان گردید زمانی
منتظر او بودند ابوعلی گفت او را بخوانید خواجه طلب کردند نیافتند گفتند بدر آمد و بر اسب
نشست و پیاده برفت ابوعلی دبیری دیگر بخواند و نامه را بگشادند و بخواندند و در
پیش جمازه بان حال معلوم شد همه خلق در عجب ماندند که با وی که گفت که در نامه چه
نوشته شده است ابوعلی اگرچه از این شادمان بود لاکن در پیش جمازه بان بخشی

ضجر شد و منادی الشهر در زدند عبد الجبار در نهان کسی را فرستاد در نزد ابو علی
که من بفلان جایگاه نشسته ام ابو علی بدان شاد بود و خدای را شکر کرد و فرمود
که در همان جا باش چون چند روزی بر آمد جمازه بان را خلعتی نیکو بدادند
و جواب نامه را بنوشته اند که حال بر چه جمله بود و سوگند یاد کردند که ما از این
حال هیچ خبر نداشتیم و زنهار نامه فرستادند امیر خراسان از این حال حیران
ماند و خط و مهر و زنهار فرستاد که ویرا عفو کردم بر آن شرط که بگوید که چون
دانست که در این نامه چه نوشته بودند احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا من بگویم
امیر خراسان او را زنهار داد احمد رافع جمله احوال را بگفت که من چه نوشتم امیر
خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن رمز را به
بیند چون نامه را آوردند همچنان بود که احمد گفته بود و همه مردم در شگفت ماندند
از ادراک و فضل احمد و آن رمز و دیگر شرط کاتبی آنست که دایم مجاور حضرت
باشی و مسام کار را یاد گیری و متفحص و نا فراموش کار و تیز فهم باشی و از همه کارها
تذکره همی داری از آنچه فرمودند و بفرمایند و از آنچه ترا نفرمایند باید بر حال همه
اهل دیوان واقف باشی و از معامله همه عاملان آگاه باشی و تجسس کنی و از همه
گونه تعرف اعمال عمال و ضبط ها همی کنی اگرچه در وقت بکار نیاید اما وقتی آید
که بکار آید و لاکن آنچه یافتی آن سر را بکسی مگوی مگر وقتی ناگزیر بود و در ظاهر
بتفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش و در باطن از همه چیزی آگاه باش و بر
حساب وی و احوال وی با خبر باش و یکساعت از تعرف کدخدائی و داد و
ستد و نامه های عاملان خالی مباش که این همه در کاتبان هنر است و مهر

دیگر ولی نعمت را بخشادن و خداوند خود را از هر شغلی آگاه گردانیدن و فضول
نابودن و اما اگر چنانچه بر خط آطلی قادر باشی و از هر گونه خطی را نیکو دانی نوشت این
هنر سخت نیکوست در کاتبان ولیکن این را بر کسی پیدا مکن تا بمزدوری معروف
نگردی که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر کند چون نداند که کرده است
آنرا نیز بر تو بندند و هر محقراتی که رود و بد از امور دیوانی توجه کن تا مگر وقتی ترا بکار آید
چون منافعی بزرگ یابی آنگه اگر نیکی کس بر تو گمان نکنند که بسیاری کاتبان
محتشم را وزیران هلاک کرده اند بسبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که ربیع ابن
مطهر القصوری کاتبی سخت مدبر و محتشم بود اندر دیوان اسماعیل ابن عباد وی خط مزور
کردی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب فرو ماند نه مزور را توانست هلاک
کند که مردی دانا و فاضل و محتشم بود و هرگز بروی پیدا نکردی و همی می اندیشید
که با وی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بعیادت وی میرفتند
تا آنگه ربیع ابن مطهر در آمد و پیش صاحب بنشست چنانکه شرط و رسم باشد از
حال صاحب می پرسید که نالیدگی از چیست و شراب چه میخوری صاحب گفت
او فلان شراب پس گفت غذا چه میخوری صاحب گفت از آنکه تو میکنی یعنی
مزوره ربیع دانست که صاحب از آن حال آگاه شده است گفت بخداوند
بسر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر دیگر نکنی بدان که رفته است ترا عفو کردم پس
مزوری کردن در دیوان پادشاه کاری با خطر و بزرگ است هم از وی بپرهیز
و بشدار تا بمزوری کردن خاین قلم نروی که بنام و نان برآئی لیکن باشد که بجان
در معرض خطر و کار بهلاک رسد بدان ای پسر که من در هر پیشه و شغلی داد سخن تمام

نمیتوانم داد که بطول می انجامد و از مقصود باز میمانم و ناگفته را نیز بله نمیتوانم کردن پس
از هر باب سخنی چند نغز با مغز که بکار آید همی گویم تا معلوم شود که از هر نوع طرفی گفتم
اگر بگوش دل بشنوی استخراجها افتد که از چراغی توان فراوان چراغها افروخت
اگر چنانچه خدایرا در تو نظر رحمت باشد و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی رسوم آنرا
نیز بدانی باب چهلم اندر رسم و شرط وزارت کردن بدان ای پسر که اگر
بوزارت رسی محاسب و معامله شناس باش و با خداوند خویش راستی کن و انصاف
ولی نعمت خویش بده و همه خود را مخواه که گفته اند مَنْ طَلَبَ الکُل فاته الکُل و بفارسی
گو شعر ❊ همه مخواه که هرگز ترا همه ندهند ❊ که هر که او همه خواهد همه بباد دهد ❊ همه بتو
ندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن آنرا خواستیار باشند و اگر اول فرا گذارند
بعد از آن نگذارند پس چیز خداوند را نگاه دار باش و اگر خوری بدو انگشت
خور تا در گلوی تو نماند اما یکباره دست عمال را فرو بند که تا چوب از آتش دریغ
داری کباب خام ماند تا دانگی بدیگران نگذاری درمی نتوان خوردن و اگر بخوری
آن محرومان خاموش نباشند نگذارند که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولی نعمت
خویش منصف باشی با لشکریان هم منصف باش و توفیرهای حقیر مکن که گوشت
بیخ دندان سیری ندهد که زیان آن توفیر تر دیگر از سود بود که بدان مایه توفیر لشکر را
دشمن خویش و خداوند خود کرده باشی اگر کفایت خواهی کردن مال جمع از توفیر
عمارت کردن حاصل آور و ویرانه های مملکت آبادان کردن تا ده چندان
توفیر پدید آید و خلقان خدایرا بی روزی نکرده باشی چنانکه حکایت کنند که
ملکی از ملکان فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزارت را بدیگری

نامرد نمود و آن وزیر معزول را فرمود که جائی را از مملکت اختیار کن تا بتو دهم که تو با
قوم خویش در آنجا باساز و نعمت مقام کنی وزیر گفت مرا جائی میبا شد هرچه داشتم
بلک را داوم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر بر من حرمت فرماید از ملک خویش
دهی ویران بمن بخشد بحق الملک تا من موقعی بروم و آن ملک را آبادان کنم و در انجا
باشم ملک فرمود که دهی ویران که او خواهد بوی دهید اندر همه مملکت بگشتند
یکوجب زمین ویرانه لم یزرع نیافتند و ندیدند که بوی دهند باز آمدند و ملک را
خبر دادند که همه مملکت زمین ویرانه بدست نمی آید که بوی ادهیم وزیر با ملک
گفت ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست الا این
ولایت که از من باز گرفتی بدان کسی ده که اگر باز خواهی از همچنین آبادان و
معمور بتو باز سپارد که من سپردم و باز دادم چون این سخن معلوم ملک شد
از آن وزیر معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد و مملکت را باز بوی
مفوض داشت پس اندر وزارت داد کر باش و عمارت دوست دار
تا زیان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی بیم که اگر لشکر روزی بر تو بشورد
پادشاه را ناچار بر تو دست کوتاه باشد پس این بیدادی بر لشکر کرده باشی
و توفیر تقصیر کار تو کرد و پس خداوند را تربیت کن به نیکوئی کردن با لشکر
خویش که پادشاه با لشکر آبادان بود و ده به دهقان پس درابادانی کوش
و جهانداری کن بدانکه جهانداری بلشکر توان کردن و لشکر بزر توان فراهم
آوردن و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بداد و دهش و انصاف
توان کرد و پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگرچه صاین و بی خیانت

باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که هیچ کس را از خداوندان ترسیدن واجب
نیست که وزیر را واگر چنانکه خداوند کوچک بود او را بکودکی مشمر که مثال پادشاه
زادگان مثال بچه مرغ آبیست که او را شنا نباید آموخت پس روزگاری
باید تا وی از نیک و بد آگاه گردد واگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو حالی بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی نبود بوجهی نیکو
دست ترا از عمل کوتاه کند واگر نادان و جاهل بود خود معاذ الله بوجهی زشت
تر دست ترا کوتاه کند واز دانا مگر بجان برهی اما از نادان و جاهل خود هیچ وجه
روی رهائی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و وی را تنها
مگذار تا دشمنان در غیب تو بدی ترا گفتن نتوانند و وی را از حال خویش نگردانند
و پیوسته از پرسیدن حال ولی نعمت خود غافل مباش واز احوال وی آگاه
باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی بزند تو آگاه
باشی که هر زهر را پازهری ساخته اند واز پادشاهان اطراف مملکت پیوسته آگاه
باش چنان باید که هیچ پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو شربت آبی
نخورد مگر انکه تو از آن خبردار باشی واز امورات مملکت ایشان آگاه باشی که از
مملکت خداوند خویش چنانکه حکایت کنند که روزگار فخر الدوله اسمعیل عباد
دو روز بدرگاه نیامد و بدیوان ننشست و کسی را بار نداد منهئی فخر الدوله را
بازنمود فخر الدوله کس فرستاد که احوال دلتنگی تو شنیدم دلم ملول گشت
اگر چنانکه ترا دلتنگی از جائی باشد در مملکت بازنمای تا ما نیز مصلحت آن کار
بردست گیریم واگر ترا از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوی تا عذر آن بخواهیم

صاحب عباد گفت معاذ الله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت برنظام است از دولت خداوند خداوند را انبساط باد که دلتنگی نماند و از این شود در روز نعیم بسرای باز آمد بر حال خویش دلخوش فخر الدوله پرسید که ترا از چه دلتنگی حاصل آمده بود صاحب گفت که از کاشغر منهی نوشته بود که خاقان بغا آن میر سپه سالار سخنی گفت نتوانستم دانستن که چه گفته بود مرا نان نجلو نرفت از دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان بغا آن سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم تا امروز ملاطفه رسید که چه گفته بود دلخوش گشتم پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی و حالهای ایشان را بخداوند خویش همی نمائی تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و هر عملی را که بکسی دهی بسزا داعمل ده و بطمع مال بدست جاهلان و بیداد گران مده و جاهلان کم مایه و بسزا مایه را عمل بزرگ مفرمای که ابوزرجمهر را پرسیدند که چرا کار عمل برآل ساسانیان مضطرب گشت گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاملان کوچک کردند تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل مفلس و بی نوا را عمل مده خاصه عملی بزرگ که تا خود را نخست ببرگ و نوا نکند ببرگ و نوای تو مشغول نشود لاکن چون او را برگی و سازی بود یکباره بخود مشغول نگردد در نود در کار تو پرداز دنبینی که کشتها و فالیزها را چون آب دهند اگر جوی کشت و فالیز ترباشد و آب خورده بود زود تر آب بکشت و فالیز برسد و اگر جوی خشک بود و دیر گاهی آب نخورده باشد تا تمامی آن جوی سیر آب نگردد آب بکشت زار نرسد پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود نخست خود را بود آنگه ترا دیگر باید فرمان خود را بزرگ داری و نگذاری که کسی فرمان ترا خلاف کند و خوار

وخوار دارد یا بفرمان تو در نرود چنانکه حکایت کنند که ابو الفضل بلعمی سهل خجندی را
صاحب دیوانی سمرقند داد منشورش را توقیع کرده خلعتش بدادند آنروز که
میخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون
وداع و دعای حسنه بکرد و آن سخنی را که میخواست گفتن بظاهر نگفت پس
خلوتی خواست خواجه جای خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده
چون بر سر شغل همی روم ناچار از اینجا فرمانها روانه کردد خداوند با بنده نشانی
کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا من بنده بدانم که کدام فرمان را
باید که معمول داشت و کدام فرمانرا نباید کردن ابو الفضل گفت ای سهل نیکو
گفتی دانم که این را بروزگار دراز اندیشیده ما را نیز اندیشه باید کرد در وقت جواب
نتوان دادن تو روزی چند توقف کن سهل بخانه باز رفت در وقت سلیمان
ابن یحیی الجغانی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و منشورش راست
کرد و او را بفرستاد و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میای سهل
یکسال در بخارا در خانه خود بزندان بود بعد از یکسال او را بخواند و گفت ای
سهل ما را کی دیده بودی باد و فرمان یکی راست و یکی دروغ بزرگان جهان را
بشمشیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که با کهتران خود را بی ادبی و
بی فرمانی آموزیم و گوئیم که با این فرمان کار مکن فرمان ما کی باشد چه
آنچه را خواهیم بفرمائیم و چون فرموده شد خود کرده شود و آنچه را که نخواهیم
کرد خود نفرمائیم که نه ما را از کسی بیم است و نه اندر شغل عاجزیم و این گمان که
تو بر ما کردی کار عاجزانست چون در شغل ما را پیاده دانستی ما نیز ترا از عمل

پیاده کردیم تا تو بر آن دل بعمل نروی که این فرمان را نباید کردن که کسی را
زهرهٔ آن نباشد که فرمان ما را نبرد پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و
اگر عامل بر فرمان تو کار نکند ویرا عقوبت کن به تیغ تا توقیع خود را نبرند کار نی
خویش معظم داری و روان گردانی تا پس از تو بتوقیع تو کار کنند چنانکه اکنون
بر توقیع وزیران باید بود و امری قاطع تا حشمت برجای بماند و شغلها روان
بود و دیگر وزیر باید که نبید نخورد که از نبید خوردن غفلت و رعونت خیزد نعوذ
بالله از وزیر غافل عیناً و چون پادشاه به نبید خوردن مشغول بود و وزیر
نیز هم به نبید خوردن مشغول شود زود اگر خلل اندر مملکت پدید آید پس خود را
و خداوند خود را ایمن کن و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد
و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبان باید پس اگر ترا اتفاق وزارت
نیفتد و خواهی که سپه سالار باشی شرط و رسم آنرا هم با تو بگوییم تا بوقت
کاربدانی چه کنی باب چهل و یکم در شرط و رسم سپه سالاری کردن بدان
ای پسر اگر سپه سالار باشی با لشکر خود محسن باش هم از جانب خداوند نیکویی خواه
و همیشه مهیب باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف آراستن را نیکو بدان
و روز یکه اتفاق جنگ افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ دیده و جهان آزموده
فرست شجاع ترین سالاری با نیک ترین قومی اندر جناح لشکر بدار تا پشت
لشکر را قوی دارند اگر چه خصم ضعیف باشد ویرا بچشم ضعیفی منگر در باب
آن ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی تر از خود کنی چنانکه گفته اند
ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * اندر حرب دلیری مکن که از دلیری گردن

لشکر خود را بر باد دهی و نیز بد دل مباش که از بد دلی لشکر خود را منهزم کردانی
و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و روز و شب
از طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز جنک چون چشم بر لشکر افکندی و هر
دو مصاف روی بر یکدیگر نهادند خنده ناک و بی بیم باش و پیوسته بالشکر
خویش میکوی که ایشان چه کس باشند بجماعت دیگر دمار از روزکار شان بر
آوریم و بیم و ترس و خوف را از دل لشکر بیرون کن و ایشان را بانعام و احسان
دلکرم و دلیر و خورسند دار و بنوید جایزه و صله ایشان را دلیر و ثابت قدم دار و
بیکبار لشکر پیش مبر و پیش پادشاه فوج فوج سوار فرست و یکیک سالاران و
سرهنکانرا نامزد همی کن که ای فلان تو با قوم خود برو بفلان جا و ای فلان تو
با فوج خود برو بفلان سمت و آن کس را که جملة الامرا باشد بنزدیک خود همیدار و
هر کسی را که بینی جنک نیک کرد و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سواری
بکیرد یا اسبی بیاورد یا سری بریده بیاورد و یا کسی را کرفته زنده بیاورد و ویرا اضعاف
آنخدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتی معاش و در آن هنکامهٔ کیر و
دار و کر و فر که دلیران سرکرم جنکند و شجاعان در پی نام و ننک در فکر مال مباش
و در فکر جان باش و مجموع حواس را بخود دار و از خود غافل مباش تا غرض تو
زود حاصل شود تا لشکریان نیز دران معرکه در مردی و کوشش تقصیر نکنند و
فتحی براد بر آید و اکر مقصود تو بی جملة الامرا حاصل شود پس شتاب زدکی مکن و برجای
خویش پا برجای باش و بتن خویش هیچ مکن که چون جنک با سپه سالار افتد
نشان اینست که کار بر لشکریان سخت تنک شده باشد پس اکر جنک بتو افتد

جنکرا باش و بکوش و هرکز هزیمت اندر دل مکیر و مرکرا همیا باش که هرکه مرکرا در دل کیرد بهر باطلی اورا از جای برنتوان انکیخت و تا توانی از آن سپه سالاران نباشی که عسجدی در فتحنامه خوارزم کفته بیت ❊ سپه سالار لشکرشان یکی لشکر شکن کافر ❊ شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان ❊ و چون ظفر و فتح یافتی از پس هزیمتیان بسیار مرو که در رجعت بسیار خطر افتد امیر بزرک پدرم هرکز از پس هزیمتی نرفتی و کسی نکذاردی رفتن از آنکه طریق جنک را بهتر از وی کسی نمی دانست و سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرکز از پی هزیمتیان نرفتی و کفتی که مردم منهزم جانرا بکوشند و چون جانرا بکوشند ظفر یابند دیکر چون بجنک روی همچنانکه بچشم سر رفتن را همی بینی بچشم سر بردن آمدن را همی بین که بسا باشد چنان شود که تو خواهی و این سخن را فراموش مکن اکرچه جای دیکر کفته ام باز مکرر کویم بوقت مصاف که جای تو تنک باشد که یک کام پیش و پس نتوانی نهادن زنهار تا کامی باز پس ننهی که اکر در مصاف یک کام باز پس کذاری در وقت ترا هزیمت باشد پس جهد کن که یک کام از جای خویش پیش کذاری و هرکز کامی باز پس مرو دیکر چنان باید که در همه وقت لشکر تو قسم بجان تو خورند و با لشکر بسخاوت باش با خلعت و صلت و ایشانرا خوشدل داری اکر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار اکرچه همه کارها بتقدیرات خدای بسته است امّا تو آنچه شرط تدبیر است همی کن بر طریق صواب و فتح و نصرت را از خدا خواه و متوسّل بلطف و کرم او باش و لمحه دل از یاد او غافل مساز که بسا باشد که لشکر کثیر را بشکنند پس در آن هنکامه

که شخص از نام غافل است تو در غفلت از خدای مباش که بحقیقت فتح و ظفر از او ست
و خوف و ترس را از دل لشکر بیرون کن که از حضرت امیر مؤمنان و سر حلقه
مبارزان علی پرسیدند که بچه سبب بود در آنجنکها بر دلیران نامدار و شجاعان
روزکار فائق میآمدی و غالب میشدی فرمودند از آنکه خوف و خشیت را از دل
بیرون میکردم و فتح و نصرت را بدل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلکرم و
دلیر دار و ترس و بیم را از دل ایشان بیرون کن که آنچه شرط تدبیر و تقدیر است همین است
پس اکر خدای بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی رساند باید که شرط و رسم پادشاهی را
نیکو بدانی باب چهل و دوم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن
بدان ای پسر که اکر پادشاه باشی اندر پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم
مردمان دور دار و پاکدین و پاکدل و پاک شلوار باش و بهر کاری که کنی بفرمان
و رای خرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیر
الوزرای پادشاه خرد است تا در وی درنک نه بینی شتاب زدکی مکن و بهر
کاری که بخواهی کردن چون در خواهی شدن نخست بیرون رفتن از آنکار را
نیکو بنکر که تا آخر و مآل کار را به بینی اول را مبین که کفته اند ع مرد آخربین مبارک
بنده ایست که عاقبت بینی دوم خرد معتد بیت و بهر کاری اندر مدارا نکهدار اک
و هر کاریکه بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر و بیداد پسند مباش و همه کارها
و سخنها را بچشم داد ببین تا در همه کارها حق و باطل را بتوانی دیدن و همیشه
راست کوی و کم خنده باش و کم کوی تا کهتران تو بر تو دلیر نکردند که کفته اند که
بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فرمانی حواشی باید که عطاها

از تو مستحقان برسد و بینوایان و بیچارگان و عاجزان و غریبان بی بضاعت را
دریابی و با ایشان نفقه و گذران دهی و عزیز دیدار باش و خود را مگر بر مردمان جلوه
مده تا در چشم مردمان خوار نگردی و زنهار خواه باش و بر خلق خدای رحیم باش
اما با بی رحمان رحم مکن و همه بر بخشایش باش ولاکن با سیاست باش خاصه
با وزیر و کارگذاران خویش والبته خود را بسلیم القلبی بوزیر منمای و یکباره خود را
محتاج رای و تدبیر او مکن و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی طریقیکه باز نماید
بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو بنگرم چنانچه صواب باشد فرمایم بعد از تفحص
و تجسس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید نه منفعت خویش را تا ترا زبون رای
و تدبیر خویش نداند و اگر پیر باشی و اگر جوان وزیر پیر دار و هرگز جوان را وزارت مده
که گفته اند شعر بجز پیر سالار لشکر مباد + که کودک دهد تخت شاهی بباد + و دیگر
آنکه اگر تو پیر باشی زشت باشد پیر برا جوانی آموزگار و مدبر کار باشد و اگر جوان
باشی و وزیر نیز جوان باشد بهردو آتش جوانی تو و آتش جوانی وزیر مملکت
سوخته گردد و دیگر وزیر باید بهروز باشد و پیر و تمام قامت و قوی ترکیب و سطبر
و بزرگ شکم و بلند بالا و دراز ریش که مرد نحیف ضعیف پست قامت را شکوهی نباشد
چنانچه حکایت کنند که سلطان طغرل خواست که از فضلای خراسان کسیرا
وزارت دهد دانشمند صاحب رای و تدبیر را اختیار کردند و این مرد دانشمند را
ریشی بود سخت دراز و طویل و عریض تا ناف و قوی ترکیب ویرا حاضر کردند
و پیغام سلطان را بوی دادند که ما ترا بوزارت خویش نامزد کرده ایم باید که
امورات کدخدائی و وزارت ما را بر دست گیری که از تو شایسته تر را

در این کار نمی‌بینم مرد دانشمند گفت سلطان را بگوئید که هزار سال ترا بقا باد وزارت پیشه‌ایست که وی را بسیار آلتها و هنرها شاید و باید تا تواند که این امر خطیر را از عهده برآید و از همه هنرها و آلتها با بنده جز ریش چیزی دیگر نیست خداوند بر ریش من غره نشود که پشم است و این خدمت را بدیگری فرماید پس هر کسی را که وزارت دهی او را در وزارت تمکینی تمام ده تا کارها و شغلهای مملکت فروبسته نگردد و با اقربا و پیوستگان خویش و وزیر نیکوئی کن در معایش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشاوندان و متعلقان و پیوستگان خود و آن وزیر را هیچ عمل و شغلی مفرمای که یکباره دنبه بگرگ نتوان سپرد که و بهیچ حال بر مال تو خویشاوندان بیازارد و نیز کسان وزیر بر پشتی وزیر بیداد بر بندگان خدای بکنند و بیگانه از آن ترسد که وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه بخند و بروز در حمت مکن که خداوند فرموده السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما و عفو کردن خونی را روا مدار که اگر واجب القتل و خونی را عفو کنی تو نیز بدان خون در قیامت شریک باشی و گرفتار اما بر چاکران خویش برحمت باش و ایشان را از بد نگهدار و نگهبان باش که خداوندان چون شبان باشند و کهتران چون رمه اگر که شبان بر رمه برحمت نباشد و ایشان را از سباع نگهبان نباشد زود هلاک شوند و از هر کسی شغلی دریغ مدار تا از منافعی که از آن شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیری ترسند و تو نیز در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چاکران از بهر شغل دارند و لاکن اگر کسی را شغلی دهی نیکو بنگر شغل او بسزا و از شغلی

ده شغلی که نه مستحق آن شغل باشد ویرا مفرمای کسیرا که فراشی راشاید ابداری مده وکسی که
شرابداری راشاید خازنی مده وآنرا که خازنی راشاید حاجبی مده هر کاری را بهر کسی نتوان
دادن که گفته اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود واندر شغل
تو خلل پدید نیاید که اگر کاری را بکسی فرمائی که نداند هیچ حال نگوید که ندانم همی کند
بجهت منفعت خود خود ولاکن آن کار بافساد باشد پس کار را بکاردان سپار
تا در آخر از در دسر رسته باشی که بیتی من گفته ام بیت دلاکن زایزد بت توفیق خواهم
بدانش تا دهی کارت بدانا ✤ پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خواهی که اورا
محتشم سازی بعمل توانی اورا حشمت ونعمت دادن بی آنکه شغلی بنا واجب
فرمائی که بنادانی خویش گواهی داده باشی واندر پادشاهی مگذار که کسی
فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار داشته باشد واندر شاهی همه راحت در فرمان
دادن است که ظاهراً با پادشاه بالشکر ورعیت فرقی در صورت ندارند اما فرقی
که هست آنست که پادشاه فرماینده است وایشان فرمانبر چنانکه حکایت کنند که
بروزگار جد تو سلطان محمود مردی بود اورا بستی میگفتند وعامل نسا وباورد
بود مردی از رعایا را بگرفت در نسا ونعمتی زیاد ازوی بستد وملکهای اورا
موقوف کرد وهر چه ویرا بود از اموال واملاک جمله را ضبط کرد وآنمرد را
بگرفت ومحبوس کرد بعد از چند گاه آنمرد حیلتی کرد واز زندان بگریخت و
بغزنین رفت نزد سلطان بداد خواهی وتضرع وزاری بسیار بکرد سلطان
اورا مثالی داد مرد نامه را بستد وبه نسا رفت وفرمان سلطان را بداد عامل
اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا تواند بغزنین رفت فرمان سلطانرا بخواند و

و بر فرمان کار نکرد آمرد دیگر باره بغزنین رفت و اندر راهی ایستاد که سلطان
از باغ بخلوت میرفت مرد باز نفیر کرد و داد خواست و از عامل بنالید
سلطان باز ویرا نامه فرمود مرد گفت نامهٔ ترا بردم و دادم عامل بر نامهٔ تو
کار نکرد سلطان آنساعت مگر از سببی دلتنگ بود گفت از من مثال دادن است
چون بر او کار نکنند برو خاک بر سر کن آمرد گفت ایسلطان عامل تو بر فرمان
تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد سلطان گفت نی غلط گفتم ترا خاک بر سر
باید کرد نه ترا در حال دو غلام روانه کرد تا عامل را گرفته و فرمان سلطان ترا
بر گردن او آویخته او را بر دار زدند و املاک و اموال آمرد را گرفته باو باز دادند
و منادی در شهر کردند که هر کس که فرمان خداوند را نبرد و خوار دارد او را این
سزا و جزا باشد بعد از آن کسی را زهرهٔ آن نبود که فرمان ویرا خلاف کند که گفته اند
لَا مُلْکَ اِلَّا بِالسِّیَاسَةِ و نیز ای پسر حکایت کنند که بروزگار خال تو سلطان
مسعود چون بپادشاهی نشست طریق مردانگی و شجاعت نیک داشت اما
طریق ملکت داشتن نداشت از پادشاهی با کنیزکان معاشرت کردن را اختیار
کرده بود لاجرم خان و مان و ملک را بر سر ایشان گذاشت چون لشکر و
عمال و رعایا دیدند که وی بچه شغلی مشغول است طریق بی فرمانی پیش گرفتند
و کار بر مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فراوه
مظلومهٔ آمد و از عامل آنجا بنالید سلطان مسعود او را نامهٔ داد آن مظلومه نامه
ببرد و بعامل داد عامل بر نامه کار نکرد و دیگر باره مظلومه آمد و از سلطان داد خواست
سلطان باز او را مثالی داد آن زن گفت عامل بر نامهٔ تو کار نمیکند سلطان

کفت من فرمان دادم چون برآن کار نکنند چه توانم کرد آن پیره زن کفت
ای سلطان مملکت چنان بدار که بر نامه تو کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت
خود مباش تا بندکان خدا در بلا و ظلم کرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیره زن
سخت خجل شد و بفرمود تا داد او را بدادند و آن عامل را بر در دروازه بردار
زدند پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز کسی را زهره آن نبود که در فرمان
آن تقصیر کند پس آن پادشاه که فرمان آن روا نباشد آن نه پادشاه بود که
میان آن چه فرقست با دیگران و میان فرمان او چه فرقست با فرمان دیگران
که تطلم ملکت ملکان اندر فرمان روائیست و فرمان روائی جز بسیاست نباشد
پس در سیاست کردن تقصیر نباید نمود تا امر با روان و شغلها بی تقصیر شود
که کفته اند بیت بلی شاه را مهر و کین بایدی * دو در بایش در آستین بایدی
دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نکردد چنانکه مصلحت
لشکر را نکاه داری مصلحت رعیت را نیز نکاه باید داشت از آنکه پادشاه
چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت را بلشکر مطیع توان
کردن و لشکر را برعیت آبادان توان داشت پس بیداد را بر دل خود راه مده
که خان و مان ملکان دادکر دیر بماند و قدیم کردد و خانه بیدادکران زود نیست
کردد زیرا که داد آبادانی و بیداد ویرانی چو آبادانی دیر تر شاید کردن دیر تر ماند
و ویرانی را زود شاید کردن زود نیست کردد و حکیمان کفته اند که چشمهٔ عالم
و خرمن ماه پادشاه دادکر است و چشمهٔ ویرانی پادشاه بیدادکر است
و از دعای مظلومان و فقیران غافل مباش که دعای مظلومان زود مستجاب

کرددو پیوسته خلوت دوست مباش که چون تو از لشکر و مردم نفرت کنی ایشان نیز از تو نفرت کنند و در نکوداشتن رعیّت تقصیر مکن که اگر کنی آن تقصیر تو فر دشمنان باشد و دیگر آنکه لشکر را همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی که لشکر از یک جنس دارد همه لشکر او زبون باشند از آنکه چون لشکر از یکجنس باشند همه لشکر با یکدیگر متفق باشند ایشان را بیکدیگر نتوان مالیدن که تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی فرمانی نیارند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و جدّ تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرائی داشت و چهار هزار هندو و ترکان را بهندوان ترسانیدی و هندوان را بترکان و هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع بودند و دیگر گاه گاهی سران و سرهنگان و بزرگان لشکر خود را بنان و نبید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی و کرم کن بخلعت و صلت و نویدها و دلگرمیها نمودن که ترا قلباً دوست بدارند و فدوی با شند و در وقت کارزار جان و سر از تو دریغ ندارند و لاکن چون کسیرا چیزی اندک خواهی دادن بزبان خویش بر سر ملا مگوی اندر نهان کسیر ابگوی تا پروانه باشد تا تو دونهمتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک دهی که نه در خور همّت تو باشد و دون همتی خود را در ملا آشکار را نکرده بر مردم که من هشت سال در غزنین سلطان مودود را ندیم بودم سه چیز هرگز از وی ندیدیکی صلتی که زیر دویست دینار باشد هرگز بر ملا بزبان خویش نیاوری بلکه بپروانه دوّم هرگز نخندیدی که دندانها نمایان کردد دیگر به تبسم سیّم آنکه اگر سخت در خشم رفتی کسی را بجز بی حمیّت و دشنام ندادی و این سخت نیکو عادتی بود و شنیدم که سلطان روم را

نیز همین عادت بوده است اما ایشانرا رسم دیگر است چنانکه ملوک عرب و عجم را
نیست کسی را که بدست خود بزنند تا آنمرد زنده باشد کسی او را نتواند زدن
اکنون بسخن اول آمدیم بحدیث سخا بستم ترا نتوانم گفتن که سخی باش باری
دون همت مباش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی استادن چنین که
گفتم باری در علا دون همتی خود را ابر دامان منمای که اگر چنان نباشی خلق
دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمن پیدا شود
جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو گردند اما ای پسر جهد کن تا از شراب
پادشاهی مست نگردی شش خصلت اندر تقصیر مکن و نگاه دار اول هیبت
دوم داد سیم دهش چهارم حفاظ پنجم آهستگی ششم راست گوئی که اگر
پادشاه از این شش خصلت از یکی دور شود نزدیک شود بمستی پادشاهی و هر
پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن پادشاهی است
و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن از احوال ملوک عالم و چنان باید
که پادشاهی نفسی نزند که تو بر آن مطلع نباشی چنانکه حکایت من از امیر
ماضی پدرم چنین شنیدم که فخر الدوله از برادر خود عضد الدوله بگریخت و هیچ
جائی مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من قابوس آمد بزنهار و جد من
او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار کرم کرد و عمه مرا باو داد و در
آن نکاح از حد بیرون خرمی کرد و جشن گرفت از آنکه جده من خاله فخر الدوله بود
و پدر من و فخر الدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله رسولی
فرستاد و نزد شمس المعالی رسول نامه آورد و بداد و اندر تجمیل گفت که عمدة الدوله

که عضد الدوله بسیار سلام میدهد و میگوید برادر من امیر علی آنجا آمده است که میان ما دوستی و برادریست و خانه هر دو یکی است و این برادر من دشمن من است باید که او را بگیری و بنزدیک من فرستی تا بمکافات این خدمت از ولایات خویش هر ناحیتی که نامزد کنی بتو بازگذارم و دوستی ما مؤکد شود پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویش نهی در همان جا او را زهر خورانی تا غرض من حاصل شود و بدنامی بر تو نباشد و آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان الله العظیم چه واجب کند چنان محتشمی را با چنان منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من در آن باشد پس امیر رسولرا گفت که عضد الدوله مرد عاقلی است چرا سخنی بگوید که ممکن نباشد پس رسول گفت یکن ایخداوند عضد الدوله را بفخر الدوله مفروش و اختیار مکن فخر الدوله را بعضد الدوله که ملک ما عضد الدوله ترا از برادر همزاد مشفق تر و دوست تر میدارد و چنین و چنان سوگند خورد در آنروز که ملک را تجمیل میداد و براه می کرد و در میانه سخن میگفت که خدا میداند که من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بدان جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در گرمابه شد و در گرمابه میانین پای وی بلغزید و بیفتاد من دل تنگ شدم گفتم مگر بچهل سالگی او را پیری و ضعف افتاده و قوة ساقط شده این رسول را غرض آن بود که خداوند من بر احوالات تو چگونه باخبر و متجسس میباشد و این تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقاش باد منت پذیرفتم بدین شفقت که نموده لیکن غم خوردن من نیز از بهر او وی را بسیار کاهان که وی آن روز شنبه از ماه فلان که روز دیگر ترا روانه کرد آن شب در

در فلان نشستن گاه شراب خورد و بفلان جای بخفت و بنوشتکین ساقی خلوت
کرد و نیم شب مست از آنجا برخاست و در سرای زنان رفت و بر بامی شد
که در آن خیزران قواده بود و با وی گرد آمد و چون از بام فرود آمد پایش بلغزید و
دوم پایهٔ نردبان بیفتاد مرا نیز دل از بهر وی بسوخت گفتم مگر چهل و دو سالگی
در عقل وی نقصان آمده مردی چهل و دو ساله پادشاه چندان شراب چرا خورد
که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب چرا باید که از بستر نقل کند تا چنان حادثه
بیفتد آنگه سوکرا نیز از آگاه بودن خویش از احوال ایشان خبر دار کرد پس ای
پسر چنانکه از احوال ملکان عالم خبرداری بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت
نیز باید چنان آگاه بودن که بدانی که چند محل و چند خانه و چند کس در هر خانه
میباشد و نام و نشان هر یکرا نیز بدانی و هر اتفاقی که جهت هر یک از رعایا
بیفتد آگاه باشی که اگر حال ولایت خود ندانی حال ولایات بیگانگان را کمتر
دانی چنانکه حکایت بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود
بن مسعود که من بغزنین آمدم مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چند گاهی مرا
بدید و بیازمود مرا او منادمت خاص خویش داد و پیوسته بطعام و شراب
خاص حاضر بودمی خواه ندیمان دیگر بودند و خواه نبودندی روزی همچنان صبوحی
کرده اندر میان نبید خوردن لشکر را بار داد خلق اندر آمدند و خدمت و حمد و ثنا
کرده بازگشتند خواجهٔ بزرگ عبد الرزاق احمد ابن الحسن المیمندی وزیر بود چون زمانی
گذشت مشرف درگاه در آمد و ملاطفه برجیع خادم داد و برجیع خادم بسلطان
داد سلطان نبید میخورد و ملاطفه میخواند پس از اتمام ملاطفه روی بسوی

بسوی خواجه کرد و گفت این منهی را صد چوب بزنند تا دیگر باره منهی بشرح کند
که اندر این نامه آنست که دوش در غزنین دو هزار خانه سماق با بخته اند چون من
ندانم که بکدام محل و کوی بوده و خانه کی بوده هر چه خواهی باشد خواجه گفت بقای
خداوند باد این را از جهت تخفیف بجمع گفته است که اگر بشرح میگفت این کتابی
می شد بزرگ و بیک روز و دو روز خوانده نمی شد خداوند رحمت کند این
گناه و اذیّت را از وی عفو کند دیگر باره که نویسد وقایع خانه را مفصلاً بالتمام
نویسد و تفسیر باز نماید که فلان کس بفلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد
گفت اینبار عفو کردم بار دیگر که نویسد چنان نویسد که خواجه میگوید پس باید که
از حال لشکر و رعایا و قاطبه اهل مملکت خود غافل و بیخبر نباشی خاصه از حال وزیر
خویش و باید که وزیر شراب نخورد که خان و مان خود را بد و سپردی که اگر از
حال وی غافل باشی از حال خان و مان و مال خویش غافل باشی و از پادشاهان
اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی و اگر دشمن باشی ظاهر ادوست
و دشمن باش تا آشکار ادشمنی توانی کردن و با هم شکل خویش پنهانی دشمنی
کمن چنانکه شنیدم که اسکندر رومی بجنگ دشمنی میرفت ویرا گفتند ایملک
خصم مامردی غافلست بروی شبخون کنیم اسکندر گفت که نه ملک باشد آن
کس که بدزدی ظفر یابد و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که
پادشاهان بزرگتر از همه کس باشند باید که کردار و گفتار ایشان نیز بزرگ تر باشد
از کردار و گفتار دیگران تا نام پاینده که نام بزرگ بکردار و گفتار بزرگ توان یافتن
چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن نگفتی خدای عز و جل کی روایت سخن او

او کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و تا قیامت این آیت را میخوانند و
نام وی را میبرند بدان سخن بزرگی که او بگفت پس چنین مباش که گفتم که پادشاه
کم همت را نام بلند نگردد دیگر توقیع خویش را بزرگ دار و بهر محقراتی
توقیع مکن مگر بصفتی بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی بزرگ که آنرا بخشی
و چون توقیع کردی الا بعذر واضح خطاء توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف
از همه کس ناپسندیده بود خصوصاً از پادشاه اینست شرط و رسم و قاعده پادشاهی
هر چند که این پیشه پیشه بزرگیست که به هر کس نرسد من چنانکه شرط کتابیست
بگفتم و نوشتم پس اگر چنانچه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی
باید که رسم و شرط آنرا بدانی و یا از پیشه های بازاری آنچه دانی شرط و رسم آنرا
نگاهداری و هر کاری را بورزی تا همیشه کارهای تو بر وفق مراد باشد

باب چهل و سیم اندر آئین دهقانی و هر پیشه که دانی بدان ای پسر که اگر
دهقان باشی از دهقانان شناسنده باش هر چیزیکه بکاری بگذار که از وقت
خود بگذرد و اگر ده روز پیش از وقت بکاری بهتر که دو روز پس از وقت
کاری و پیوسته آلت کار تو و جفت گاو ساخته و سنجیده دار و گاوان نیکو خر
و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه بجفت گاو ترا فاضل باشد که اگر گاوی
از کار باز ماند تو از کار باز نمانی و وقت آن کشت از تو درنگذرد و چون وقت
کشتن و درودن باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت
سال دیگر را امسال همی کن و کشت بر زمینی کن که خویشتن توپش بود که هر زمینی
که خود را نتواند پوشیدن ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن که دایم بعمارت

بعمارت کردن مشغول باشی تا آنکه از دهقانی برخوردار باشی پس اگر پیشه ور باشی
از جملهٔ پیشه وران بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش تا حریفانت
بسیار باشند و بوقت کار کار به از آن کن که هم پیشه گانت کنند و بکم مایه سود
قناعت کن که تا یکبار ده پانزده کنی دو بار ده نیم بتوانی کردن پس حریف را
بلجاج و مکاس بسیار مگریزان تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم بیشتر
مکیس ستند و داد با تو کنند و تا چیزی همی فروشی بدوست من و جان برادر
گفتن و خوشخوئی و خوشش روئی و خوشش زبانی فروش تا از تلطف تو آن همه
خریداران از مکیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی
بسیار حریف باشی ناچار محسود دیگر پیشه وران گردی و اندر بازار مشهورتر و معروف
تر گردی از سایر هم پیشه گان اما عادت کن براست گفتن خاصه بر خریده و از
بخل پرهیز کن و لاکن تصرف را کار بند و بر فروتر از خود ببخشای و بر آن کسیکه برتر
از تو باشد نیازمند مباش و زبانگیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی
مجوی و از غریبان بیشی مخواه و شرمگینی را که بسیار مکیس باشد یاری کن و بر همه
مستحقان بردبار باش و با پادشاه خویش راستی کن و لیکن بخدمت پادشاه چندی
حریص مباش و با سپاهیان مخاطبه مکن و با سوقیان سوقی باش و با سنگ و ترازو
راست و با عیالان خود دو دل و دو گیر مباش و با انبازان خیانت مکن هر
صناعتی که کنی بد و مرور کن و معایب او را بیرون و سهل مگیر و از برای مشتری
کارشناس و کارناشناس کار یکسان کن و در پیشه وری تقی و پرهیزکار و
پارسا و پاکباز و پاک دین و پاک شلوار باش تا که سخن الکاسب حبیب الله

درحق تو باشد و بپرهیز از بد معاملگی با خلق و کم فروشی و گران فروشی و گران
جانی و ناپاکی تا که سخن کلب الیهود خیر من اهل السوق درحق تو نباشد و عاقبت
کم فروشان خسران در دنیا و آخرت باشد که بکرر بتجربه رسیده که هر کاسبی که
بناراستی و بی احتیاط در معامله و کم فروش بوده مایه را بر سر این کار گذاشته
و مفلس شده در دنیا و آخرت نیز حساب حق الناس بر ذمه اوست و هر کاسبی
که با سنگ و ترازوی درست بوده و با احتیاط در خرید و فروخت روز بروز
مایه او زیاده شده پس اگر چنانچه عاقل باشی و از خدای غافل نباشی طریق دیانت
و راستی را از دست مده تا کار تو در دنیا و آخرت ساخته و پرداخته شود * شعر

اگر راستی کارت آراستی — مکن پیشه خود بجز راستی

تا انگه رستگار گردی و اگر در پیشه وری و کاسبی دستگاهت باشد قرض دادن
و نسیه دادن با فقرا و ضعفا و غربا و مساکین را غنیمت شمار و اگر بر درویشی
وامی دادی چون دانی که ندارد و بی طاقتست پیوسته تقاضای طلب مکن
تا انگه که او خود بدهد نیکدل باش تا نیک دین باشی که خداوند با ضعاف
آن بتو خواهد داد و برکت در کارت آید و در معامله سوگند دروغ مخور و ریا
مکن و سخت معامله مباش و هر پیشه وری که برین جمله بود که من یاد کردم جوان
مردترین همه پیشه وران باشد که هر قومی را بدان صناعت اندر که باشد در
جوانمردی طریقت است آنچه شرط این قوم است از این است که گفتم اکنون
اندرین باب باز پسین تمامی شرط جوانمردی همچنین بگویم بحسب طاقت خویش

باب چهل و چهارم اندر آیین جوانمردی کردن و رسم و شرط آن بدان

بدان ای پسر اگر چنانچه طریقه جوانمردی ورزی اوّل بدانکه جوانمردی چیست و از چه
خیزد پس بدانکه سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی نیابی که بر خود گواهی
دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز همه از خدایتعالی خوشنودند
و هر که این سه چیز بود از خاصان خدای تعالی بود اوّل ازین سه چیز خرد است
دوّم راستی سیّم مردمی و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق هیچکس بخرد
و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکند زیراکه هیچ کس نیست که این سه
صفت اندرو نیست ولیکن کندی آلت و تیرگی راه اصل این را بر خلق بسته
دارد که ایزد تعالی تن مردم را مجموعهٔ ساخته است از علوی و سفلی تا اگر جزوی و
کلی خواهد دریابد چنانچه در تن آدمی از طبایع و افلاک و انجم و هیولا و عنصر و
صورت و نفس و عقل وغیره که ایشان هر یکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب
و مرکب و مجموعند همه مردم از این عالمها پس آفرید کار ما جلّ و علا این جمع را
به بندها قایم کرد و ایشانرا بیکدیگر ببست چنانکه در تن جهان کبیر همی بینی در بند
افلاک و طبایع که طبیعت بجنس است و بیکدیگر آمیخته اند و اگرچه بجوهر مختلف اند
چون آب و آتش که بهمه صفت ضد یکدیگرند پس خاک واسطه گشت میان
و آب بندی افتاد خاک بخشکی با آتش بگرمی با آب و ابر بسردی و با خاک بر
نرمی با هوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر و جوهر را باثیر و
اثیر را بتابش آفتاب که او پادشاه انجم است و افلاک و شمس را بجوهر هیّت با
هیولا القبول او از تابش هیولا که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولا را با
نفس بند افتاد بفیض علوی و نفس بعقل همچنین مطبوعات را بند افتاد و با طبایع بمادّة

بمادّه وقوه بنماید از بندی که بر او بسته است تباه کرد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس میگیرند اندر تن آدمی هیچ تیرگی و گرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوة و حرکات از فلک گرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی از دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسائیدن از هیولا گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس است و از وی گرد آمد و هرچه در تن آدمی شریف تر چیز نیست که او را معدن پیدا نیست و اشاره بسوی او نتوان کردن چون مردمی و دانش و کمال که مایهٔ آن همه عقل است و خرد از فیض عقل علوی آمد در تن پس تن بجان زنده است و جان به نفس و نفس بعقل و هر کرا زنده بینی از جان لابداست و هر کرا از جان گویا بینی از نفس لابد است و هر کرا از نفس جویا بینی از عقل لابد است واین با همهٔ آدمیان موجود است ولاکن چون میان تن وجان بیماری حجاب شود از جان بتن مادتی تمام نرسد یعنی جنبش و قوة و هر کرا میان آن جان گرانی و نادرستی صورت حجاب شود از نفس بجان مادتی تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادتی از عقل بنفس نرسد که اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت هیچ جسدی بیخرد و مردمی نبود لاکن چون فیض علوی را منفذ روحانی لبسته بود دعوی یابی ولاکن معنی نه پس هیچکس نیست بدنیا که بمردمی دعوی نکند ولاکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بمعنی نکنی و فیض علوی را منفذ بر روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهیم تا همه ترا معنی با دعوی بود بدانکه

نفس ۳

بدانکه حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند با الفاظ نه بجسد که آن صورت تن و
جان و حواس و معانی بود چو مردمی و گفتند که تن صورت جوانمردی است و
جانش راستی و خورشش دانش و معانیش صفا پس صورترا بخشیدند بر خلق گروهی را
تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و دیگر هیچ نه و گروهیرا تن و جان
و حواس رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی رسید اما آنگروه که نصیب
ایشان تن تنها رسید آنقوم عیاران و سپاهیان و عامه خلق باشند که مردمان
ایشانرا جوانمرد نام نهادند اما آن گروه که ایشانرا تن و جان رسید آن خداوندان
شرف ظاهرند و فقرا و اهل تصوف که مردم ایشانرا معرفت و ورع نام نهادند اما
آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و از جمع
آدمیان پیغمبرانند پس آنقوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی
که بدان گروه تعلق دارد و باید دانست بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جوانمردی
سه چیز است اوّل انکه هرچه بگوئی بکنی دوّیم انکه خلاف راستی نکنی سیّم آنکه
شکیب را کاربندی زیراکه هر صفتی که تعلق بجوانمردی پذیرد این سه چیز است
پس اگر ای بر تو مشکل شود من این سه صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازه
هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی و عیاری آنرا رسد که چند گونه هنر آنرا بود
اوّل آنکه دلیر و مردانه باشد و بهر کاری شکیبا و صادق الوعد و پاکدین و پاک
دل و پاک عورت باشد و زیان دیگری از بهر سود خود نخواهد و بر اسیران دست
نکشد و بیچارکانرا یاری کند و بدکنانرا از بدی باز دارد و راست گوید و راست
رود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورد بد نکند و نیکی را بدی

جز اندهد و از معاشرت زنان ننگ دارد و تا راحت بیند و چون نیک بنگری
باز گشت همه هنرها بدین سه چیز باز بسته است چنانکه حکایت کنند که جمعی از عیاران
در کوهستانی بهم باز نشسته بودند مردی بر ایشان فرا آمد و گفت مسئله دارم از من
بشنوید و جواب گوئید گفتند بگو گفت بگوئید که جوانمردی چیست و فرق میان
جوانمردی و ناجوانمردی چیست اگر عیاری بر رهگذری نشسته باشد و پس از زمانی
مردی با شمشیر برهنه بیاید بقصد کشتن مردی و از شما بپرسد که فلان مرد از اینجا بگذشت
یا نه چه جواب خواهید گفت اگر گوئید نگذشت دروغ گفته باشید و اگر گوئید گذشت
غمز کرده باشید و اینهر دو در طریقت جوانمردی نیست یکی از ایشان گفت از آنجا
که نشسته است قدمی فراتر یا برتر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام کسی نگذشت
تا راست گفته باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردم از سپاهیان
جوئی سپاهی را هم براین رسم بودن شرط است که تمام تر سپاهی چون تمام تر
عیاری بود ولاکن کریمی و مهمانداری و حق شناسی و پاک جامگی در سپاهی
باید که بیش بود اما جوانمردی بازاری هم اندر شرط است ولاکن آنرا در باب
پیشه وری یاد کردم حاجت تکرار نیست اما آنگروه که ایشانرا در صورت مردمی
تن و جان رسید گفتیم خداوندان معرفت دینند و اهل تصوف و فقیران که
مردم ایشانرا اهل معرفت و زهد و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی بیش
از همه است و راستی و حق ادب و از ریا بری باشند و خشمگین نشوند و پرده کس را
ندرند و فتویهای بد ندهند و بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را بکاری سهوی افتد
و درمانش در نزد وی باشد بخیلی نکند و دین بدنیا نفروشند و زهد خود را بر خلق

برخلق عرضه نکند واگر کسی را توبیخ کند پنهان از خلق باشد چه گفته اند که نصیحت برملا
فضیحت باشد و هرگز بخون ریختن کسی دلیری نکند و قبولی ندهد اگرچه بداند که او مستوجب
قتل است و واجب نکند که در تعصب مذهب کسی را کافر خواند که کفر خلاف دینست
نه خلاف مذهب و بر کتاب و علمی غریب انکار نکند که نه هرچه او نداند کفر بود
و عام را بر گناه دلیر نکند و از خدای ناامید نکند که هر فقیه و متعبدی که برین صفت
باشد هم مرد بود و هم جوانمرد امّا ادب و مردمی در شرط اهل تصوّف خود یاد کرده
استادانست خاصه استاد ابو القاسم قشیری اندر کتاب رسائل ادب التصوّف
یاد کرده است و شیخ ابو الحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر کتاب
عظمة الله و علی وحیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من همه
این شرط طریقت را یاد نتوانم کرد چنانچه آن مشایخ در کتاب های دیگر یاد کرده اند
که مرا غرض اندرین کتاب پند دادن است و نصیحت کردن و بهروزی جستن ولیکن
ای پسر شرط تنبیه بجای آرم تا اگر با این گروه مجالست کنی نه تو بر ایشان گران باشی
و نه ایشان بتو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم زیرا که هیچ طایفه چندان رنج
نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که باین طایفه که خود را کمتر از همه بینند چنین شنیدم
اوّل کسیکه اصل این طریقت را کشف کرد عزیز نبیؑ بود تا بصفای باطن کار او
بدانجا رسید که یهودان او را پسر خدا خواندند و نیز در روزگار پیغمبرؐ اصحاب صفه
دوازده کس بودند همه مرقع پوش و حضرت رسولؐ با ایشان در خلوت می
نشست و ایشانرا بسیار دوست میداشت چنانکه بدست مبارک خود
طعام و غذا و آب و نان برای ایشان می بردند پس از این سبب کار این طریقت

وجوانمردی اینطریقت دشوارتراست ازآن طایفه های دیگروآداب وجوانمردی
اندرین گروه بردوگونه است یکی خاصه درویشان اهل تصوف رابود ودیگر
محبان ایشان را وماهردوگونه رایادکنیم بدانکه تمامتر درویشی آنست که مادام
مجرد باشد که تجرید ویکانگی عین تصوف است چنانکه حکایت کنند که وقتی
دوصوفی باهم راه میرفتند یکی پنج دینار زرهمراه داشت وآندیگر مجرد وبیباک
وآسوده خاطر راه میرفت وهیچ همراهی طلب نکردی وبهرجاکه رسیدی خواه
امن وخواه ناامن نشستی وآسوده بخفتی وازکسی نیندیشیدی وآن که پنجدینار
زرهمراه داشت بااو موافقت همی کرد ولاکن دایم درترس وبیم بود تا وقتی برسر
راهی رسیدند که جائی مخوف بود ومحل دزدان آن مرد ازبیم زرنیارست خفتن و
پیوسته باخودهمی میگفت چه کنم چه کنم آواز این یار بگوش آنیار مجرد رسیده بیدار شد
ویرا گفت ای رفیق تراچه افتاده که چندین چکنم چکنم میگوئی گفت ای اخی بامن
پنج دینار زراست واین جای مخوف وتو اینجا آسوده بخفتی ومن نمی آرم نشستن
وخفتن صوفی مجرد گفت که این پنج دینار زر رابمن ده تاچاره این کار رابکنم آنمرد
بدر بلبد و داد چون بگرفت درچاه انداخت وگفت حال ازچکنم چکنم رستی ایمن
نشین وایمن بخسب وآسوده برو که مجرد را ازدزد بیم نیست که گفته اند ٭ بیت
آن کس ازدزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع نکردند وپریشانی نیست
پس ای پسر بدان که باجماع مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید وتسلیم
وتصدیق که بتازی گفته اند الصوفی من لبس الصوف علی الصفا وجعل الدنیا
خلف القفا وسلک طریق المصطفی واستوا عنده الذهب والحجر والفضة والمدر

والمدر و الا فاکلب خیر من الف صوف چون نظر یکی داری از آفت جدا باشی
و درویش باید که تسلیم را بکار دارد و هرگز در حق خود و حق هیچ برادر مکاشفه نکند
مگر در حق برادر دیگر رشک برد که چرا برادر من به از من است و منیت از سر بیرون
کند و صاحب غرض را فرو گذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه
در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پنداشت را بگسلد که عین حقیقت نفی دو
گانگی است و عین صدق نفی خلافست بدان ای پسر که اگر کسی بصدق
پا در آب گذارد آب در زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از کرامت
اولیا حدیث کند و از طریق عقل دور آید انکار مکن که صدق را اثریست که آنرا
نه بعقل و نه بتکلیف در دل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل
که ذالک فضل الله یعطیه من یشاء درویش آن بود که بهرچه بعین صدق
نگرد وحشت پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لمحهٔ دل از تفکر توحید خالی
نکند لاکن در اندیشه لحنی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان
این طریقت تفکر را آتشی دیدند پس آب تسلی بعشرت و سماع بهر سالک بنیاد
نهادند و الا از آتش تفکر سوخته بودند و آنرا که تفکر توحید نبود سماع کردن مطلق
بود که تیرگی بر تیرگی فزاید که شیخ اخی زنگانی قدس سره سماع در آخر عمر را منع
فرمود که سماع آبیست و آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب ریختن تیرگی و
خلل آرد و اگر در قومی پنجاه مرد بود یکی با آتش و چهل نه با آب بهر یکین نتوان
بسماع خاستن و اما اگر درویش بود و او را ادب باطنی و معرفت نبود و اجب
کند او را ادب ظاهر داشتن تا از این دو بیک صورت آراسته گردد پس

پس باید درویش متواضع ومؤدب وچرب زبان بود وپوشیده فسق ظاهر و
باورع وپاکدل وپاک جامه وباهمهٔ آلتهای سفر وحضر درویشان تمام چون
عصا وکوزهٔ طهارت وسجاده ومروحه وشانه وسوزن واستره وناخن گیر و
کشکول ومانند اینها وباید که از درزی وجامه شوئی ممتاز بود وبدین دو چیز برادران را
خدمت کند وسفر دوست دارد وتنها بسفر رود ودر آن جایگاه که رود مانع
الخیری نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند ونخست پای افزار از پای راست
بدر کند ومیان بسته درمیان قوم رود وآنجا بنشیند که زاویهٔ او نهند وچون
نشیند دستوری طلبد ودر هر وقت که بدرون آید سلام کند وبدستوری جمع
دو رکعت نماز کند امّا بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیک کند واگر
معامله + بطامات یاد نکند ودر منزل وجایگاه مردم دیر بیاید تا عزیز بود ودر
صحبت ستم نکند وحرمت وادب نیک دارد که هر دو فریضه است که
گفته اند شعر بی ادب را بسماوات بقا منزل نیست * در سماوات بقا منزل
انسان ادب است * وهمه کار برا بحکم رضای جمع کند واگر جمع بروی
انکار کنند او انکار جمع را نکند واستغفار کند وغرامت آرد وبر خلق ذلت
خود را سخت نگیرد واز سر سجاده غایب کم گردد وبی قصد ببازار نرود وبهر جای
که برخیزد دستوری از جمع طلبد یا از پیر جمع وبر سر سجاده مربع ومتکانه ننشیند
وپنهان از قوم خرقه ندرد وچیزی پنهان از قوم نخورد واگر همه یک بادام باشد که
آنرا از سستی خوانند ونام چیز الخبیس نبرد مگر بنامی که جمع برند ودر پیش جمع بسیار سخن
نگوید اگر خرقه نهند موافقت کند وهمچنین در برداشتن وتا بتواند خرقهٔ کس را پاره

٢ بطامات سخن

پاره نکند که درین دو کار شرطهاست که هرکس نتواند بجای آوردن و آب بر
دست ریختن را غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده مردم ننهد و درمیان
مردم بشتاب نرود و جگرخواره نباشد و در وقتیکه سماع کنند تا خرقه پاره
کنند با پیر محاذا اگر برنخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و در رقص
کردن پشت بر کسی نکند و چون جامه بر تن پاره کند باز پس کند و در وقت
بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر درویشی او را بستاند یا نخواهش کند و چیزی در پیش
او نهد نگوید نخواهم بستاند و مزید کند و بدو باز دهد پس اگر کار درویشی کند
جامه دوزد یا بشوید بی شکری بدو باز ندهد و اگر کراهی از او بدرویشی رود زود
کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود بدهد و انصاف
از کس نخواهد خاصه از درویشان صفهان که انصاف خواهند و ندهند و قوم
خراسان نخواهند و نه دهند و قوم پارس هم خواهند و هم دهند شنیدم که صوفیگری
نخست از پارس ظاهر شد و درویش باید که در جوانی رنج خود در گنج انگارد و در
پیری آهستگی گزیند و در وقت نان خوردن از سر سفره غایب نگردد و قوم را
منتظر نگذارد و پیش از جمع دست بنان دراز نکند و دست نکشد الا باتفاق
قوم و بتفرقه نگاه نکند و بی دستوری قسمت خود را ایثار نکند و اگر بعلتی
غذا نتواند خورد پیش از سفره نهادن عذر خواهد و بر سر سفره هیچ نگوید و اگر در
روزه سفره پیش آرند از روزه خبر نگوید و افطار کند و طهارت بی تمیز نکند
و پای با کفش بسجاده ننهد و بر زمین ناپاک قدم ننهد و شرط جوانمرد و صوفیگری
این بود که گفتم و اما شرط محبت ایشان آن بود که بر طامات صوفیان منکر نباشد

نباشند و مثل کفر ایشان را ایمان شناسند و سرّ ایشان را با کسی نگویند و کار پسندیده
کنند و بر ناپسندیده کفارت کنند و در پیش ایشان جامه پاک دارند و بحرمت بر جای خویش
نشینند و خرقه که در پیش او نهند بحرمت بردارد و بسر نهد و در پیش ایشان گذارد
و خرقه که بر سر نقار افتد و مشغول نشود و به پیر باز دهد و در میان صوفیان نگردد و اگر
وقتی در افتد بجای نشیند و هیچ نگوید و در میان صوفیان وکیل خدای باشند
چنانکه گوید وقت نماز است و قوم را بنماز بیدار دارد و گر انجانی نکند و ترش روی
نباشد و اگر غذائی خوش و چرب و شیرین باید بصوفیان قسمتی دهد و همه قوم را
از آن طعام و غذا بخوراند و در این معنی من دو بیتی گفته ام شعر من صوفیم ایرو نیتو
مدخولی فرد + هر کس داند جوان و پیر و زن و مرد + شهد است لب لعل تو ای سیمبر تنهی
این شهد بکام صوفیان باید کرد + و تمام جوانمردی محبان ایشان اینست که گفتیم
و اما آن گروه که ایشان را صورت مردمی و حواس و جان رسید پیغمبرانند که عیدی کسی
اینست صفت در اوست پیغمبر بیست مرسل یا وصی پیغمبر یا حکیم دانا زیرا که هر که هنر جسمانی
و روحانی در او بود صاحب معرفت و نفس قدسیه و دانشست هنر جسمانی را
معرفت و دانش است و هنر روحانی آنکه مؤید من عند الله است و صاحب
نفس قدسیه پس ای پسر جهد کن بهر صفتی که باشی پیش این و جوانمرد باشی و سه چیز را
مدام بسته داری چشم و زبان و دست از نادیدنی و ناگفتنی و ناکردنی و سه چیز را
بر دوست و دشمن گشاده داری در سرای و سر سفره و بند کیسه و بقدر طاقت
دروغ مگوی و کسی که بر جوانمردی تو معتقد است اگر قوی تر دشمنی باشد ترا و عزیز
تر کسی از تو کشته باشد چون بگناه خود مقر شود و معذرت خواهد در کار او باید که

بجان بکوشی و هرگز بر انتقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در جوانمردی نیست اما
ای پسر اگر بیان جوانمردی کنم سخن دراز شود بهمین قدر مختصر کردم بدانکه تمامتر جوانمردی
آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و چیز دیگران را از آن دیگران و طمع بمال دیگران
نکنی و اگر چیزی داشته باشی دیگران را بهره دهی و آنچه ننهاده برمدار و اگر بجای خلق
نیکوئی نتوانی کردن باری بدی هم مکن که اینهم نوعیست از نیکی که گفته اند * بیت
چشم نیکی بچه داریم بعهدیکه در او * گر کسی بد نکند غایت احسان باشد و صاحب
اینمقام دارای دنیا و آخرتست بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از قناعت
سخن گفته ام باز هم تکرار میکنم اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع باش و همیشه
بفروتر از خود بنگر و حسود مباش که اصل غمناکی از حسد است بدان که پیوسته از تاثیرات
فلک بد و نیک بمردم میرسد استاد من گفت باید که مردم در پیش تاثیرات فلک همواره
گردن کشیده دارد و دهان گشاده تا اگر از فلک ضعفی رسد بگردن گیرد و اگر لقمه رسد بدهان
گیرد کما قال الله تعالی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین و هم درین معنی گفته شعر
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست * بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چون باینطریق عادت کردی هرگز تن آزاد تو بنده کس نبود طمع را خوار دار و به نیک و بد
راضی شو بدان ای پسر که همه بندهٔ بخداوندیم و عزیز و خوار نشویم مگر از قناعت و طمع که
گفته اند. عز من قنع و ذل من طمع شعر طمع را سر ببر گر مرد مردی * طمع آرد بمردان
رنگ زردی حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمه الله در مسجدی رفت که نماز کند و
زمانی بیاساید در آنمسجد جمعی کودکان بکتاب بودند هنگام نان خوردن ایشان بود دو پسر منعمی
و پسر درویشی در آنمیان بودند منعم را نان و حلوائی نانخورش بود و پسر درویش را نان خشک

خالی بود پسر درویش از پسر منعم قدری از حلوا خواست پسر منعم گفت اگر سگ من میشوی
ترا حلوا میدهم گفت بلی سگ توام گفت صدای سگ کن کرد پس قدری از آن حلوای
خود باو داد شبلی از مشاهده آنحال بگریست و با خود گفت که اگر آنکودک درویش بنان خالی
خویش قانع بودی سگ او نشدی بدان ای پسر که من اندرین چهل و چهار باب از هر
معنی که میدانستم با تو سخنی گفتم مکرر در باب خردمندی که نتوانم گفتن که حکما عاقل باش
که عقل بکسب و حکم فراهم نباید که آن عطیه ایست از جانب خداوند و بدانکه عقل دو
گونه است یکی غریزی و یکی مکتسبی و عقل مکتسبی آنست که از معلم و از اهل حکمت بیاموزند
و از ارباب خرد تحصیل نمایند و انکه غریزی است هدیه ایست از خدا که او را نتوان
آموختن ذالک فضل الله یعطیه من یشاء که گوهریست شریف از مکرمت آلهی و در
دانه ایست لطیف از موهبت نامتناهی که اول ما خلق الله و مایه فتوح و فلاح است که
او را بهر کسی ندهند پس اگر از غریزی بهره مندی او را مکتسبی یار کن تا که بدیع زمان و
نادره دوران گردی از انکه گفته اند آنرا که عقل دادی چه ندادی و آنرا که عقل ندادی
چه دادی و اگر از غریزی بهرهٔ نداری باری در مکتسبی تقصیر مکن که اگر از خردمندان نباشی
از دانایان باشی که گفته اند ما لا یدرک کله لا یترک کله که آنرا که پدر نباشد بهتر از مادر
کسی نیست پس اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد بحکمت توان یافت
و معرفت و شناسائی بخرد چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوة خرد از
چیست گفت از حکمت و قوة حکمت از معرفت و قوة معرفت از طاعت است
چون حکمت با طاعت یار شود فیض حق ترا بخرد رساند بدان ای پسر که از
هر علمی و هر پیشه و هر هنری و صنعتی که میدانستم از هر یک فصلی یاد کردم در

در چهل و چهار باب و همیشه عادت من چنین بوده که سخن حق و پند و نصیحت را از هیچکس دریغ نمی‌کردم و شصت و سه سال عمر را بدین سیرت بسر آوردم و آغاز این کتاب در سنه خمس و سبعین و اربعمائة بود

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام جناب مستطاب سعادت و سیادت انتساب عمدة الاعاظم والاعیان افتخار الحاج حاجی میرزا اسدالله صاحب تاجر شیرازی الشهیر بدلال باشی در بندر معموره بمبئی در مطبع گلزار حسنی بید اقل السادات میرزا ابوالقاسم ابن مرحوم مغفور غریق رحمت میرزا احمد شیرازی المشهور بمیرزا جونی لندردوز طاب ثراه بزیور تحریر در آمد بتاریخ هفتم شهر شعبان المعظم ۱۳۲۵ هجری النبوی

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

هو الله تعالی شانه

مستور نماناد که قابوس نامه کتابیست نایاب و بحریست بیپا پایاب محققان بخرد
و صرافان رسته بلاغت و ممیزان نیک و بد و نقادان هر صناعت چون بدیده
تحقیق بنگرند دانند که دراین حقه چه گوهرها مخزون و دراین طبله چه عنبرها مکنون
گلیست از گلستان تحقیق حکمت آمیز و ثمره ایست از بوستان معرفت شوق انگیز
کلمهٔ از کلماتش فرح بخش قلب دانا و عبارتی از عباراتش ضیا دهٔ دیده نابینا هر بابش
ابوابیست نصایح خیز هر حکایتش حکایتیست پند آمیز از اندازه بیرون ولی نسخه چند
در ایران جنت نشان بحلیه طبع در آمده از حلیه صحت عاریست و در لباس اغلاط
متواریست لهذا در این اوان سعادت بنیان که از هجرت حضرت ختمی مرتبت صلی الله
علیه وآله وسلم یکهزار و سیصد و بیست و پنج میگذرد و مطابق است با سنه ۱۹۰۷ عیسوی و
عهد دولت و زمان سلطنت ابد مدت سلطان سلاطین و خاقان الخواقین ظل الله
فی الارضین صاحب دیهیم فریدون و جم دارای ملک عرب و العجم خدیو کسرا خدم شهریار انجم
سکندر حشم زینت دهنده در رواج شریعت سید عرب و العجم برقرار کننده مجلس شورای
شرع مطهر در ملک جم و جاری کننده احکام حکم الله در میان ملت و قطع نماینده ظلم و ستم از
زمره بنی آدم تا الی ظهور حضرت حجت قائم عجل الله فرجه السلطان بن سلطان والخاقان بن
خاقان محمد علی پادشاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته و زید الله اقباله
و دولته نسخه صحیح این کتاب مبارک را جناب سیادت مآب افتخار الحاج حاجی
میرزا اسدالله صاحب تاجر شیرازی المعروف بدلال اوقات شریف صرف مقابله آن
کرده و از اغلاط بصحت رسانیده امید که اشتباهاتش را از این قلیل البضاعه و قدم

عدیم الاستطاعه احقر السادات ابو القاسم خوش نویس شیرازی ساکن حیدر آباد خواهش نموده در تصحیح آن کوشیده استدعا از دارندگان و مطالعه کنندگان نسخهٔ مبارک بینمایم که چون بمطالعه رغبت نمایند بکمالش دیده گشایند و بهمت بلند پایه خود چشم از خطاهایش پوشیده و بمعایبش نکوشند بلکه بقلم معجز شیم در تصحیح اغلاطش بکوشند چونکه هر راه بسیاری لغزشی در قدم است و هر نامه نگاری را سهوی و خطائی در قلم است این کتاب مبارک از ابتدا الی ختام مرحمت پناه آقا میرزا مهدی شیرازی طاب ثراه بزیور تحریر در آمده بود که مومی الیه برحمت ایزدی واصل گردید و قدری از کتاب باقی مانده در این اوقات احقر السادات در اتمام آن سعی نمود امید است که مطالعه کنندگان اغلاط آنرا از قلم اعجاز شیم لباس صحت پوشانیده احقر را منت گذارند که خالی از اجر نخواهند بود

پوشیده مباد که این کتاب مستطاب قابوسنامه

بموجب قانون بیست و پنجم سنه یکهزار و هشتصد و شصت و هفت مسیحی در دفتر گورمنت سرکار هندوستان واقع بندر معموره بمبئی رجسٹر شده و حق طبع در هندوستان وغیره محفوظ است مگر باجازه حاج موصوف و اجازه احقر السادات ابو القاسم الموسوی الشیرازی برادر حاج معظم الیه دیگرے نخواهد طبع نماید و کسیرا حق طبع نیست هرگاه برخلاف قانون مذکور رفتار نماید بموجب قانون ملک در حق او عمل خواهد شد

حرره فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۵ هجری مطابق ماه سپتمبر سنه ۱۹۰۷ عیسوی

